



آبشوران

علی اشرف درویشیان

آبشوران

(دوازده قصه پیوسته)

(متن کامل)

علی اشرف درویشیان

انتشارات یار محمد

آبشودان

علی اشرف درویشیان

چاپ هفتم اردیبهشت ۵۸

چاپ نوبهار

حق چاپ محفوظ است

فهرست

صفحه	عنوان
۵	خانۀ ما
۱۳	دوماهی در نخلدان
۱۸	بیالون
۲۵	ماهی‌ها و غازها
۳۲	باغچه کوچک
۳۹	بی
۵۲	ننه جان چه شده؟
۵۸	عمو بزرگه
۶۷	بیماری
۷۷	حمام
۸۵	آب‌پاش
۹۳	صلح

خانه‌ها

آشورا! جای مردن سگ‌های پیر بود. جای عشق‌بازی مرغابی‌ها بود. جای پرت کردن بچه‌گردهایی بود که خواب را به مردم حرام کرده بودند.

آشورا جای بازی‌ما بود.

اوایل بهار یا اواخر پاییز که آسمان را ابر سیاهی می‌پوشاند، بابام از میان اتاق می‌نالید که:

خدا یا غضبیت را از ما دور کن.

ولی خدابه حرف بابام گوش نمی‌کرد. سیل می‌آمد. خشمگین می‌شد. می‌شست و می‌رفت. کف به لب می‌آورد. پل‌های چوبی را می‌برد. زورش به خانه‌های بالای شهر که از سنگ و آجر ساخته شده بودند، نمی‌رسید. اما به ماکه می‌رسید، تمام دق دلش را خالی می‌کرد.

دیوارها را بالانه‌های گنجشک‌ش می‌برد. سیل تا توی اتاقمان می‌آمد. مثل میهمانان ناخوانده می‌مانست. به پستوها و صندوق‌خانه‌ها هم سر می‌کشید و کتابهای دعای بابام را خیس می‌کرد. بابام می‌گفت:

۱- آبشوران که به لهجه محلی آشورا می‌گویند، گنداب روبازی است که از وسط کرمانشاه می‌گذرد و در دو طرف این گنداب خانه‌هایی بنا شده است.

- آشورا مثل مأموراس. به هر سوراخ سنبه‌ای سر می‌کشد.

نقب‌هاتوی آشورا خالی می‌شدند. زباله‌ها را در آشورا می‌ریختند. از بالای شهر همین‌طور که پایین می‌آمد، بارش را می‌آورد تا به درخانه‌ما می‌رسید. همه بارش را روی گرده‌ما خالی می‌کرد. سیل همه چیز با خودش می‌آورد. پالان الاغهایی که خودشان هم بعد می‌آمدند.

تیرهای چوبی بزرگ. ریشه درخت. کاه و گندم دهات اطراف را هم می‌آورد. چانه‌های چوبی، گاو و گوسفند، بعب و گریه می‌آورد. فریاد می‌آورد. قوطی‌هایی هم می‌آورد که عکسهای ماهی رویشان بود. عکس زنهای خوشگل رویشان بود. يك بار هم يك گهواره کهنه با بچه‌های که هنوز و غ می‌زد آورد.

سیل پله‌های چوبی را خراب می‌کرد. پل‌های سنگی تکان نمی‌خوردند. تا پل‌ها درست بشوند، ما همیشه دیر به مدرسه می‌رسیدیم و چوب می‌خوردیم.

سیل که می‌نشست، آشورا مثل اول مهربان می‌شد بخشنده می‌شد دوباره شفیع کوربانی آهنی‌اش می‌نشست کنار دیوارهای نمناک زیر آفتاب و آشورا را پر از آهن‌گهای کردی می‌کرد.

شفیع کور همیشه با آشورا بود. چشم‌هایش کلاغ پوک بود. ننه می‌گفت: «وقتی بچه بوده، خیلی شیطانی می‌کرده، رفته بالای درخت تاجوجه کلاغها را پایین بیاره، کلاغها ریخته‌اند سرش و چشم‌هایش را در آورده‌اند.»

ولی شفیع کور از آبله کور شده بود.

بعد از سیل می‌رفتیم توی ماسه‌ها را که سیاه بودند می‌گشتیم پول پیدا می‌کردیم قاشق و بطری شکسته پیدا می‌کردیم. يك بار هم يك دکان

عينك سازى را آب از وسط شهر برده بود و ما چند تا چشم عاربه هم پيدا كرديم. يك روز يك بطرى كه عكس زن خوشگلى رويش بود پيدا كرديم. بابام هر وقت تماشايش مى كرد، دزدكى ننه را نگاه مى كرد و آهسته بطورى كه ننه نشنود مى گفت:

- هوووم! تو دنياچه چيزهاى خوبى هست.

بعد بطرى را بومى كرد و مى گفت:

- اه اه! پيف! لعنت به كردارت.

و بطرى را پرت مى داد اما او روزهاى بعد دوباره اين كار را از سر مى گرفت.

شيشه داخل ماسه ها دست و پايمان را مى برید. آهسته مى آمدیم و خاکستر تون های حمام را که کنار آشورا خالی می کردند، روی زخممان می پاشیدیم.

از چشمه هایی که از کنار آشورا بیرون می زدند، آب می نوشیدیم. می رفتیم کنار خاکسترهای گرم، به همشان می زدیم و سرخی آتش و سبزی خوش رنگ لاستیک های سوخته را تماشا می کردیم.

آهسته می رفتیم و از خانه، نان می دزدیدیم و می گذاشتیم لیفه شلوارمان تاننه غافلگیرمان نکند. وقتی که از اتاق بیرون می آمدیم، دستهایمان را آزادانه تکان می دادیم که یعنی چیزی نبرده ایم. ولی خودمان را تکان نمی دادیم که نبادانان بیفتند.

ننه اگر می دید با چنگول میان رانهایمان را کبود میکرد. می نالید و سرخود را به دیوار میزد. می نشست گوشه اتاق. زانوها را بغل می کرد. خودش را به چپ و راست تکان می داد و می مویید و می گفت:

- کزه اکن پای دیوارها بخودم. بدبخت بخودم، ریدم به گور کسی

که مرا شوهر داده روله^۱ روله براتان بکنم الاهی.

پستانهایش رامی گرفت به سوی آسمان و فریاد می زد:

- شیرم حلالتان نباشه تا روز قیامت.

اکبر که اینجور وقتها دماغش تیر می کشید با بغض می گفت:

- کاشکی می شد آدم هی نان نخوره. تاننه خوشحال بشه.

من می گفتم:

- آخه نمی شه، آنوقت می میریم!

اکبر می گفت:

- بهتر، از دست ننه راحت می شیم.

ننه که مارا پکر و مظلوم گوشه دیوار می دید، دلش می سوخت. می زد

زیر گریه و می گفت:

- روله آخه چرا اذیت می کنین. آخه شب جواب اون پدرسگه

چه بدم؟

پدرسگ، پدرمان بود. ما هم باننه می زدیم زیر گریه.

هر وقت بچه ای از بچه های کوچمان می مرد، ننه تا چند روز

نفرینمان نمی کرد حتی مارا می بوسید، بنلمان می کرد و قربان صدقه مان

می رفت. رومی کرد به آسمان و می گفت:

- روله، دردتان بخوره طوق سرم، عزیزا کم.

اما با اولین لقمه نانی که از میان دیگ بر میداشتیم، نفرین و

نالهایش شروع می شد.

از ذغالدان تخم مرغ می دزدیدیم، می آوردیم، و می گذاشتیم زیر

خاکسترهای داغ تون حمام تا می پخت. گاهی هم تخم مرغ از زیر خاکسترها

می ترکید و خاکسترها رابه چشم و حلقمان می کرد. اگر گیرمان می آمد،

۱- روله کردن یعنی در عزای فرزند نوحه سرایی کردن. فرزند، فرزند کردن

به وچغندر هم زیر خاکسترها میگذاشتیم و پخته و نپخته از همدیگر می‌قاپیدیم.

آشورا با بوی مستراح‌هایش ما را در آغوش خود جای می‌داد، از روی لوله‌های فلزی که آب به خانه‌های آجری می‌برد به این طرف و آن طرف می‌دویدیم و شرطبندی می‌کردیم.

«ریخمه مشتت»^۱ می‌کردیم. برای سنگ‌های ولگرد و گریزه‌های بی‌پناه با سنگ‌خانه می‌ساختیم. دورشفی کور می‌نشستیم و به آهنگ‌هایش گوش می‌دادیم.

شب با سر و روی گرد و خاکی و دست‌های قاچ قاچ و خون‌آلود به خانه سوت و کور می‌خزیدیم. باد دلی به ننه که پای چراغ گردسوز چمباته زده بود سلام می‌کردیم دلهره داشتیم که ننه به دیگ‌نان سرزده یانه. او که دست‌های ما را می‌دید باقیافه مهربان ولی بغض کرده می‌گفت:

- بدبخت شدیم. هر چه پول داریم باید بدیم و از لین برای دست‌هاتان. شدین فعله‌های قزوین، از صب تا عصر کار می‌کنین و عصر هم هیچ ندارین. سیل روی دیوارهای اتاقمان را خط می‌انداخت. بابام می‌دانست که پارسال یا چند سال پیش چقدر سیل آمده بود. اثرش روی دیوار مانده بود. بابام به دیوار اشاره می‌کرد و می‌گفت:

- این هم تقویم دیواری ما

سیل می‌آمد. آشورا پرمی‌شد و آب از مستراح‌ها فواره وار بالا می‌زد. حیاط را پر می‌کرد. چاه را پر می‌کرد. چوب‌های پوسیده و گاه‌ها و دسته گل‌های پلاسیده بالای شهری‌ها را روی دستش می‌گرفت و می‌آورد تو اطاق ما و به ما تقدیم می‌کرد. فقط زبان نداشت که سلام کند.

گلیم را جمع می‌کردیم. شلوارمان را بالا می‌زدیم. خشتکمان

۱- یعنی (ریگ من درشت تو) یک نوع بازی با سنگ‌ریزه است.

خیس می شد و شلپ شلپ صدا می کرد. ننه که چادرش را دور کمرش گره زده بود باپاهای سفیدش توی آب می لرزید و تندوتند صلوات می فرستاد و می گفت:

الان آب دنیا را می بره. طوفان نوحه. بدبخت و خانه خراب شدیم. ای خدا سنگ گناهکاری هستم به درگاهت. رحمت به این بچه هام بیات. سرش را می کرد به آسمان و میگفت:

- هاپ هاپ هاپ! ای خدا سنگ روسیاهی هستم به درگاهت.

اکبر که شیطان بود سر می کرد به آسمان و می گفت:

- میومیومیو! ای خدا بچه گربه ای هستم به درگاهت.

ننه بدش می آمد و می گفت: تا شما بچه ها سراز تخم در آوردین دنیا را خراب کردین. دوره آخر زمانه. می خواین خدا از این بدتر به سرمان نیاره؟ به خدا اگر آتش از آسمان بیاره بازم کمه.

من می دانستم که آب دنیا را نمی بره. آب فقط خانه های گلی را می برد. خودم روزها از میان آشورا تا آن بالای شهر رفته بودم. خانه های سنگی و آجری را آب نمی برد.

سیل که می نشست، کاغذ سیاههایی را که از میان کوچه ها جمع کرده بودیم، وسط اتاق خیس می انباشتیم و آتش می زدیم. در را می بستیم تا اتاق خشک و گرم شود. بعد می رفتیم پیش همسایه های طبقه بالا که آب نمی گرفتشان. نان و هرچه که داشتیم روی هم می ریختیم و باهم می خوردیم. بابام می نشست پیش بابای آنها که حامل بود و هر دو از بیکاری و روزگار حرف می زدند. بابام منقل آنها را بغل می کرد. مرتب خلط سینه اش را میان خاکسترهای حاشیه منقل می انداخت و رویش را با خاکستر می پوشاند. ننه آهسته غرغر می کرد:

- کوفت بشه الاهی. منقل مردمه پر کردی از اخوتف. سینه خفه

داره بدبخت.

و بازن همسایه کلاش می‌چیدند و درددل می‌کردند.
من و اکبر بادختر همسایه که از زیر چادرش بوی خوبی می‌آمد
و پشت ناخن‌هایش از چیدن کلاش ریش ریش شده بود قمچان^۱
می‌کردیم.

برای خواب می‌رفتیم پایین و کاغذ سوخته‌ها را بیرون می‌آوردیم
و روی زمین گرم می‌خوابیدیم. بعضی وقتها اتاق خراب می‌شد. سقفش
پائین می‌آمد این جور وقت‌ها، ناچند روز در کوچه‌های دو طرف لب آشورا
دنبال اتاق می‌گشتیم. ننه و بابام که هر کدام يك بلنگک از اسباب‌هایمان را
در دست داشتند به خانه‌ها سر می‌کشیدند، ننه چادرش را روی صورتش
می‌کشید. سرش را از لای در حیات خانه تومی کرد و بالحنی سوزناك صدا
می‌زد:

- باجی ترا به خدا اتاق خالی ندارین؟! خدا خیر به راهتان بیاره.
بابام در این مواقع قیافه امیدواری به خود می‌گرفت نفسش رادر
سینه حبس می‌کرد. منتظر جواب می‌شد. قلب ماتا پ‌تاپ می‌کرد با چشمانی
خسته‌نماشای در و دیوار خانه می‌کردیم. ولی غالباً صدایی از میان حیات
جواب می‌داد:

- نه خواهر. اتاق خالی که نبود. شما نفر صدم هستین. آخه ما هم
مسلمانیم. کار و زندگی داریم.

لب ولوچه ننه آویزان می‌شد. دماغش را با پر چادرش پاك می‌کرد.
بابا سرش را پایین می‌انداخت به زمین تف می‌کرد و میگفت:
تف به گور مصبت.

و به طرف من و اکبر حمله می‌کرد و می‌گفت:

... بایه غش ها، قوشمه ها^۱.

فرار می کردیم ولی دوباره دور از آنها به دنبالشان رهسپار می شدیم. سیل تمام می شد. آشورا زندگی را از سر می گرفت. دوباره سنگهای پیر گوشه و کنار جان می دادند. بچه ها و پیرمردها و پیرزن ها با کیسه های بزرگی که به گردنشان آویخته بودند، دنبال روزی، ماسه های سیاه را زیر و رو می کردند گونی های پراز بچه گربه روی زباله ها خالی می شدند تماما دوباره آنها را به خانه مان ببریم، مرغابی ها با قارقارشان تند تند عشقبازی می کردند تا کناره های آشورا را پراز جوجه های زرد و خوشگل بکنند. هر غروب شفی کورنی اش را زیر بغل می زد و به خانه اش می رفت و آشورا را سوت و کور و تنها می گذاشت.

۱- جفدها

۲- بدقدمها

دوماهی در نفلدان

بعد از ظهر پنجشنبه بود. مثل همه پنجشنبه‌ها، خاموش و دلگیر و کمی هم خوشی تعطیلی جمعه، اواخر پائیز بود. اتاق هنوز نم داشت يك هفته پیش سیل آمده بود. بابام زیر کرسی خوابیده بود.

آفتاب روی دیوار کاهگلی حیاط رنگ می‌باخت دلم می‌خواست آفتاب نرود. هیچ وقت نرود و مشق‌هایم خود بخود نوشته بشوند و بابام خوابیده باشد و بیدار نشود. هر وقت بلند می‌شد، بهانه می‌گرفت و کتکمان می‌زد.

دلهره شنبه در دلم بود. آنهمه مشق و جدول ضرب و معلم نامهربان و صدای ماست فروش دوره‌گرد در کوچه. چراهیچکس نبود که دوستان داشته باشد؟ ولی بود. بچه‌گربه‌هایی بودند که شب‌ها، دزدکی نوری جامان می‌بردیم. دست‌هایمان را می‌لیسیدند و برایمان خرخر می‌کردند. اما تا غافل می‌شدیم، می‌رفتند و پای بابا را گاز می‌گرفتند و می‌لیسیدند و بابا پرتشان می‌کرد توحیاط.

شعر کودک یتیم را زمزمه می‌کردم که کوزه‌اش شکسته بود. به یاد گنجشکم افتادم که چند روز پیش مرده بود. از مدرسه که آمدم مرد. شاید دست‌گیر داده بود تا از مدرسه برگردم. آنوقت بمیرد. من که

آمدم کز بود. موجه کشیدم نیامد. رفتم نزدیک، سرش را زمین گذاشت
و مرد.

آفتاب می‌پرید. اگر توی آشورا می‌رفتم، آفتاب را می‌دیدم که
هنوز از روی دیوار نانوائی بالا نرفته بود. حوصله بیرون رفتن نداشتم
کرسی مرا به خودش چسبانده بود. بابام خرخر می‌کرد. گرسنه‌ام بود.
اما ننه من و اکبر را قسم داده بود که دست به نان نزنیم. ننه بالتماس
گفته بود:

- به پیر به پیغمبر، پول ندارم دوباره نان بخرم.
بعد گفته بود:

- بگین به امام رضا نان نمی‌خوریم!

ماهم ایستاده بودیم کنار دیگ نان و باهم گفته بودیم:

- به امام رضا، به جان ننه، نان نمی‌خوریم.

ننه رفته بود بازار کلوچه‌پزها تا کلاش‌هایی را که چیده بود به
صاحب کارش بدهد و بامزدش برای شب از وسط راه کله پاچه بخرد.
اگر دکان صاحب کاز ننه بسته می‌بود خیلی غمگین می‌شد. تاخانه‌گریه
می‌کرد.

روزنامه روی درتکان می‌خورد. عکس سه تا بچه روی روزنامه
بود که خرس بزرگی را بغل کرده بودند. خرس خیلی تپلی و قشنگ بود.
دوباره به یاد شعر کودک یتیمی افتادم که عکسش توی کتابمان
بود دلم تنگ بود.

يك چیزی میان گلویم پائین و بالا می‌رفت. از گلویم بالا آمد.
آمد توی صورتم و تو چشمهایم از چشمهایم برون آمد و صورتم را گرم
کرد. با پشت دست صورتم را پاك کردم. شوری اشك در ترکهای پشت
دستم دوید و کزکز کرد.

گوشه در باز شد. اکبر کله‌اش را تو اتاق کرد و بعد بانوک پامیان
اتاق سرید سر گذاشت بیخ گوشم و بچ‌بچ کرد:

- دوتاماهی کوچولو آمدن نسوی چشمه لب آشورا. می‌آی بریم
بگیریمشان؟!

بابیحوصلگی گفتم: بریم، بریم. یواش بابا بیدار نشه.
نکان که خوردم. کرسی جیر جیر سختی کرد. خرخر بابا تمام
شد. نفس من و اکبر در سینه‌مان برید. باباشانه به شانه شد و بریده
بریده نالید:

- خدایا غضبیت را از ما دور کن.
همان طور نشستیم و به بالای کرسی زل زدیم. روی کرسی يك
کلاف نخ کلاش بایک سوزن افتاده بود. بابا خرخر را از سر گرفت.
بانک پا رفتم و نقلدان کوچکی را که گوشه طاقچه بود برداشتم.
نقلدان گلوهاش ترك خورده بود از میان آشورا پیدا کرده بودم. با اکبر
رفتیم. به چشمه که رسیدیم اثری از ماهی‌ها نبود. دلخور شدم. به اکبر
گفتم:

- کجاس پس، بازهم دروغ گفتی نادرست.
اکبر گفت:

- نادرست خودتی یقین رفته‌ن زیر لجن‌ها.

دست بردم زیر لجن‌ها و کاویدم. يك ماهی باشکم زرد شلاقه زد
اکبر باشادی گفت:

- ای امام زمان اوناهاش.

نقلدان را از آب پر کردیم. دونفری باتلاش ماهی‌ها را گرفتیم
آفتاب رسیده بود روی لبه بام نانوايي. سوز و سرمای غروب دستهامان
را بی حس کرده بود.

آهسته آمدیم تو اطاق. ننه نیامده بود. اتاق کمی تاریک شده بود بابا هنوز خرخر می کرد. بچه های روی روزنامه محو شده بودند. یواش رفتیم زیر کرسی. باشکم خوابیدیم و نقلدان را جلو مان گذاشتیم ماهی ها با چشم های دریده تماشامان می کردند. اکبر دست برد و نقلدان را جلو خودش کشید. من دوباره آنرا جلو خودم کشیدم

اکبر بانبری گفت:

- مال خودمه ها!

بارنجش گفتم:

- نقلدانش مال منه. تازه من برات گرفتمش.

باتندی گفت:

مال خودمه. مال خودمه. من اول پیداش کردم.

آهسته گفتم:

- پس نقلدان من چه می شه؟

گفت:

- الآن می رم کاسه می آرم.

خواست بلند بشود که پایش خورد به آتش ریز زیر کرسی.

خرخر بابا ناتمام ماند. از ناراحتی لب اکبر را که نرم و بی خون بود

گرفتم و فشار دادم و از حرص لرزیدم.

اکبر جیغ خفه ای کشید: «آی، آی»

ماهی ها ساکت ایستاده بودند و هی آب می خورند.

کرسی تکان خورد. بابا ایستاده بود بالای سرمان. چشمهایش

مثل چشم ماهی ها شده بود. از ترس رفتیم زیر کرسی و لحاف را از زیر

محکم گرفتیم. دوتا مشت از پشت لحاف روی کله هامان پایین آمد لحاف

را ول دادیم و باجیغ و داد زدیم بیرون.

نقلدان دست بابام بود. در را باز کرد و آنرا اول داد میان حیاط.
ماهی‌ها روی زمین پرپر زدند. کلاغی از لب بام غار غار کرد. آمد
و ماهی‌ها را برد.

از دور ابرهای آسمان سیاه می‌شدند. توی تاریکی پله‌های پشت
بام چمباتمه زده بودیم. پچ‌پچ بغض آلود ما دل تاریکی را می‌خراشید.

- تقصیر تو بود.

- تقصیر تو بود.

- تقصیر تو بود.

- تقصیر تو بود.

دلم فشرده می‌شد. از آشورا صدای توله سگی کتک خورده می‌آمد.
ننه نیامده بود. شاید دکان صاحب کارش بسته بود و او هنوز منتظر
پشت دکان نشسته بود.

بیالون

شب‌ها دایی موسی کتاب کهنه‌اش را می‌آورد. عینک بادامی و شکسته‌اش را می‌زد و باگریه شروع می‌کرد به خواندن. بی‌بی که مادر بزرگمان بود و بابا هم گریه می‌کردند. عمو پیره که شوهر بی‌بی بود و همیشه نماز می‌خواند؛ همانطور سر نماز گریه می‌کرد و اشک از روی ریش سفیدش می‌چکید. هر کس گریه نمی‌کرد بابا با مشت می‌کوبید به کله‌اش. اما به‌دایی موسی و بی‌بی و عمو پیره نمی‌زد. شاید به خاطر این که آنها خوب گریه می‌کردند. شاید هم از آنها می‌ترسید.

ساعت به ساعت صاحب خانه پیر می‌آمد و به اتاق ما سر می‌کشید اصلاً به همه اتاق‌ها سر می‌کشید. وقتی او می‌آمد همه ما خوب گریه می‌کردیم. بابا مگفته بود، تا صاحب خانه خوشش بیاید و برای کرایه خانه‌های عقب مانده فشار نیاورد.

صاحب‌خانه بدش نمی‌آمد که ما همیشه گریه کنیم، عزادار باشیم و مصیبت‌نامه بخوانیم چون مشغول می‌شدیم. دیگر کسی از او نمی‌خواست که پشت بام را کاهگل کند یا برایمان آب لوله بکشد. از بس بابا می‌زد تو سر ننه زیر چشم‌های ننه کبود شده بود.

میان کتاب اسم اکبر و اصغر هم بود. وقتی اسم اکبر و اصغر می آمد، اکبر و اصغر ناگهان گریه را می بریدند و ماتشان می برد. با وحشت به دهان دایی موسی خیره می شدند ولی مشت بابا آنها را به خود می آورد تا گریه کنند.

میان کتاب همه اش کشت و کشتار بود. ظلم بود. آتش سوزی بود. گریه وزاری خواهرها و برادرها بود. گریه کار همیشه ما بود. موقع عزاداری، عزادار بودیم، موقع جشن هم عزادار بودیم.

بعضی وقتها اکبر و اصغر خوب گریه می کردند و آن شبهایی بود که رفوزه شده بودند بابا خوشش می آمد و باخشم و باچشم های قرمزش بمن چشم غره می رفت و می گفت :

- درد و بلای اینها بخوره طوق سرت. چرا گریه نمیکنی آخه حرام لقمه.

من باخودم می گفتم: «آخه من قبول شدم»

عمو پیره می گفت:

- لابد تو فکر سیم نماس. سیم نما گریه از یاد مردم برده. خردجال

همینه بخدا.

من به دروغ اهو، اهو می کردم.

توی کتاب اسم امام حسین هم بود. من همیشه وقتی اسم امام حسین می آمد از ته دل گریه می کردم. دلم می خواست شمشیری می داشتم و دشمنان امام حسین را می کشتم. قلبم فشرده می شد و غصه ام می گرفت و یاد یار محمد می افتادم که يك روز عده ای به سرش ریختند و او با آنها گلاویز شد. کتابهایش میان گل ولای افتاد و پخش و پلا شد.

خون از گوشش بیرون زد و او را بردند. بابا و دایی موسی هم بودند اما هیچ نگفتند حتی عمو رجب بقال هم که روزهای عاشورا

می شد امام حسین هیچ نگفت. من از ترس خودم را پشت آنها قایم کردم.
شب که همه خسته می شدیم، می رفتیم و هر کدام گوشه ای
می خوابیدیم. بابا در خواب هم گریه می کرد.

هفته ای یکساعت سرود داشتیم. معلم سرود که می آمد، ویلون
را از میان آستر پالتوش که مثل جیب درست کرده بود، در می آورد.
ویلون را طوری پنهان میکرد که انگاری تفنگ بود. اول آهنگهای
ایران را می زد، ولی ناگهان می رفت میان آهنگهای غمناک. همیشه این
کارش بود. يك شیشه عرق هم میان آستر طرف راست پالتوش بود.
وسط های زنگ، می رفت توی مستراح و می خورد. تامی رفت ما
سر و صدا می کردیم هر کس نصفه تیغی داشت در لبه نیمکت فرو می کرد
و صدای ژرژر و ویزو ویز بلند می شد.

معلم سرود که با چشم های سرخ می آمد، همه ساکت می شدیم
می گفت:

- توی این کلاس عده ای حمال زاده هستن که سر و صدا می کنن...
اما ناگهان از گفته خود پشیمان می شد و با عجله می گفت:
- ولی البته عده ای هم آقا زاده هستن که سر و صدا نمی کنن
و همیشه آرامن.

ویلون را می گذاشت زیر چانه اش و آرام آرشه را می کشید. ما
سراپا گوش می شدیم می زد و می زد تا اشکهایش جاری می شد. آنوقت
ویلون را می گذاشت میان آستر پالتوش. راهش را می کشید و می رفت
و کلاس پراز ژرژر و ویز ویز می شد.

مبصر کلاس هم بینی خود را بادوانگشت می گرفت و بامداد روی
آن می کشید و از خودش صدایی در می آورد. قیامت می شد.

شب‌ها خواب ویلون می‌دیدم. چه آهنگ‌های خوبی می‌زدم. ولی صبح که بلند می‌شدم می‌دیدم جیک جیک گنجشک‌ها و ویزو ویز سماور است که به خوابم آمده است بامیخ و چوب و چند تاسیم چیزی درست کردم و دور از چشم اهل خانه، مشغول تمرین شدم. ولی نشد. اکبر و اصغر را پختم. بنام پولهایمان را جمع کنیم. بعد چون عجله داشتیم و پولمان کم بود، دزدی هم کردیم. هر چه می‌خواستیم بخریم از پولش برمی‌داشتیم. یک مرتبه اکبر به جای سه قران، دو قران نفت خریده بود و به اندازه یک قران میان بطری شاشیده بود. ننه که نفت راتوی پریموس کرد، هر چه کبریت زد روشن نشد باغرو لند گفت:

- پدرسگای بیدین توی نفت هم آب می‌ریزن.

از پول شمع سقاخانه هم برداشتیم. چوبدستی صاحبخانه را هم دزدکی فروختیم. تا شد پول یک ویلون نیم‌دار و پوسیده.

ننه میان حیاط رخت می‌شست. جمعه بود. عموپیره کنار دیوار زیر آفتاب پائیزی قرآن می‌خواند. بی بی جوراب کهنه‌اش را راکابی می‌کرد. زیرا فقط ساقه‌اش مانده بود. همسایه‌های دیگر هم هر کدام گوشه‌ای نشسته بودند و گپ می‌زدند.

رفتم میان اتاق یواشکی چادر نماز ننه را برداشتم. بردم بیرون و از خانه یکی از بچه‌ها ویلون را برداشتم و در چادر پیچیدم و به خانه آوردم. گذاشتم میان جعبه کتابهایم، و رویش را با کتاب پوشاندم.

به نوبت با اکبر و اصغر، نزدیک در اتاق کشیک می‌دادیم و هر وقت کسی نبود می‌رفتیم و سرمان رامی‌کردیم توی جعبه و با انگشت به سیم‌ها می‌زدیم و بنن گ. صدا می‌کرد. چقدر خوشحالی می‌کردیم. اگر یکی از

مادوباره انگشت می‌زد، می‌گرفتم و کتکش می‌زدیم.

دایی موسی مصیبت‌نامه می‌خواند. عموپیره منقل را بغل کرده بود. بی‌بی گوشه چادرش فین می‌کرد. من و اکبر و اصغر دور چراغ‌گرد سوز نشسته بودیم. بابا هم نزدیک مانسته بود. هر وقت دایی می‌خواند مثلاً که: «شمشیرزد به فرق آن ملعون.»

بابا مشتش را برای ما آماده می‌کرد. اهاهوی گریه بود و مف مف اصغر.

ساکت شدیم که جای بخوریم. عموپیره بعضی وقتها مسأله‌ای طرح می‌کرد. آنشب هم دستی به ریشش کشید. کوزه آب کنار اتاق رانشان داد و گفت:

- فرض کنین که دست من نجسه. اگر به بیرون این کوزه دست بکشم آب توش نجس میشه بانه.

همه در فکر فرو رفتیم. اکبر چنان قیافه‌ای گرفته بود که می‌گفتی می‌خواهد مسأله حوض سه فواره و چهار زیر آب راحل کند. همه ساکت بودیم. از فرصت استفاده کردم و آهسته دستم را توی جعبه کردم که کتابی بیرون بیاورم، ولی ناگهان:

- بن‌نگ، درین‌نگ ...

همه متوجه من شدند.

بابا گفت:

- چه بود او؟!

عموپیره گفت.

- صدای کفر آمد.

بی‌بی گفت:

- بدبخت و آواره شدیم.

دایی موسی عینکش را برداشت و گفت:

- صدای چه بود؟!

ننه با دلوآپسی گفت:

- یا امام حسین.

عموپیره دل از منقل کند و بلند شد. رنگم پریده بود. اکبر واصغر می لرزیدند. همه دورم جمع شدند. عموپیره نزدیک جمعیه آمد. همه گردن کشیده بودند. عموپیره یواش در جمعیه را باز کرد. همه باهم گفتند:

- بیا الووون !!!

عموپیره خواست بیرونش بیاورد ولی پشیمان شد شاید فکر کرد که دستش نجس می شود. به من گفت:

- بیارش بیرون. بیارش بیرون د لوطی. قرتی سرخاب مال.

مثل نعلش یک عزیز بیرونش آوردم. روی دستهایم بود آستین بابا به سیم هایش خورد:

درین ننگ، عموپیره گفت: یواش بیچاره شدیم. فرشته ها همه ازدور بالابان^۱ فرار کردن.

بابا گفت:

نانمان برید. دایی موسی گفت:

- خودمان شدیمان اسباب بدبختی خودمان.

بی بی گفت:

- موریچه خودش خاک میکند توسر خودش. الان خانه مان پر از

جن شده.

ننه رو کرد به من و در حالی که دماغش از ترس تیر کشیده بود، با

۱ پشت بام

دلسوزی گفت:

روله^۲ این مایه شرجه بود آوردین خانه؟

سرو صدا بالا گرفته بود. ناگهان عموپیره گفت:

- هسسس. آگه صاحبخانه بویی بیره، فردا جل وپلاسمان تو

کوچهس. بهطوری باید سربه نیستش کرد.

صبح زود عموپیره ویلون را زد زیرعباش و آرشه را کرد میان

آستینش. دعایی خواند و دورخودش چرخید و ازخانه بیرون زد. آن شب

همه مان کتک خورده بودیم. زیر چشمم به اندازه یک گردو کبود شده بود.

اکبر و اصغر هم همینطور. اصغر تا صبح دوبار خون دماغ شد.

ننه هم از بابام کتک خورد و تا چندماه حمام نرفت تا مبادا زنهای

همسایه لکههای سیاه روی بدنش را ببینند.

جعبه خالی بود. چهره رنگ پریده ننه خجالتم می داد. سماور حلبی

وزوز می کرد. ننه چای ریخت و مامثل سه تا بچه گربه کتک خورده دور سفره

نشستیم.

عموپیره ویلون را برد. اما من همه اش در فکر ویلون دیگری بودم.

ماهی‌ها و غازها

ظهر که شد، ننه گفت:

- بخدا امروز يك انبار رخت شسته‌م. کپه مرگ بذارين تا من هم کمی بخوابم.

هنوز حرفش تمام نشده بود که خرخرش بلند شد. دستش را می‌دیدم که مثل لبو بود و از زیر چادرش بی‌حال بیرون افتاده بود.

- گرم بود. اکبر داشت مورچه زردها را با هم جنگ می‌داد. مورچه زردها، کافر بودند. مورچه سیاه‌ها مسلمان بودند. هیچ‌وقت مورچه سیاه‌ها را اذیت نمی‌کردیم. با عباس هم کوچه بودیم. دوست بودیم. عباس چشمش خراب بود. همیشه مثل اینکه آب پیاز تو چشمش رفته بود.

عباس آمد در خانه‌ما. من و اکبر را آهسته صدا زد. دلش می‌خواست چندتا از ماهی‌های حوض تکیه را برایش بگیریم. آنقدر تعریف ماهی‌ها را کرده بودم که به هوس افتاده بود.

ما حیاط بیرونی تکیه لب‌آشورا می‌نشستیم. ماهی گرفتن سخت بود. تازه همیشه دو تا غاز با پرهای مثل برف و نوک‌ها و پاهای سرخ مواظب حوض بودند. دایه سیروس همیشه از اتاق‌های بالا مواظب حیاط بود. سیروس پسر قبادخان بود. قبادخان دولتمند بود. خیلی گوسفند

داشت! وقتی گوسفندهایش را سالی یکبار می آوردند، تا بشمرند، صبح تا عصر طول می کشید. گوسفندها از در بزرگ تکیه داخل می شدند، از حوض آب می خوردند و از در دیگر بیرون می رفتند. بابام می گفت که قباد خان اول چویدار بوده. بعد قصابی باز کرده دکانش زیر تیمچه ملاعباس علی بوده. گوسفند هم خرید و فروش می کرده. چند شب قبل از فروختن گوسفندها به آنها نمک می داده، ولی آب نمی داده تا وقت فروختن. بعد به گوسفندهای تشنه آب می داده تا سنگین بشوند.

سیروس که بزرگ شده بود، دایه اش را کرده بودند سرایدار تکیه. دایه زن بدی بود. عفریته بود. فحش می داد. کتک می زد. نفرین می کرد. بعد هم شکایت می برد به قبادخان تا هر کس را دلش می خواست از آن خانه بیرون کند.

عباس که آمد، چشمان آبچکان پرا التماسی داشت. به اکبر گفتم:
- بریم.

اکبر گفت:

- باشه. بذار این دو تا لا کردار را جنگ بدم، آنوقت.
به عباس گفتم:

- يك كم نان می خوام، برای سرگرم کردن غازها. زود باش تا دایه خوابه.

عباس رفت و يك لته نان آورد. اکبر دست برد که از نان بخورد ولی نگذاشتم.

اکبر رفت و جام مسی را آورد.

از زیر در که از زمین فاصله داشت باشکم خزیدیم. حیاط تکیه خلوت بود. خورشید افتاده بود وسط حوض و شنامی کرد. شاید خورشید هم گرمش بود. غازها در گوشه حوض سرهاشان را کرده بودند زیر بالشان

و خوابیده بودند.

نان را از زیر پیرهنم در آوردم. دولا دولا رفتم به طرف غازها. اتاقهای بالا را پاییدم. از دایه سیروس خبر نبود. هوادم کرده بود. غازها تا صدای پای مرا شنیدند، سرهایشان را در آوردند. هر دو می خواستند قاقاقا کنند که ایستادم. نان را تکان دادم. آمدند. گردنشان را روبه زمین خم کرده بودند و صدای هیس مانندی از گلویشان درمی آوردند. آنها را کشاندم پشت دیوار زینبیه که خرابه بود. غازها آنجا می توانستند مشغول بشوند.

برگشتم. اکبر و عباس هم آمدند. از کنار دیوار می گذشتم. حوض لب پرمی زد. از پشت شیشه های ارسی، اتاق بزرگ تکیه را می دیدم. منبر بزرگی وسطش بود. فرش ها را جمع کرده بودند. روی دیوار مقابل، زره ها، کلاه خودها، سپرها و شمشیرهای زنگ زده آویزان بودند. امام ها نشسته بودند تو قاب عکس ها و بیرون را تماشا می کردند که ساکت و آرام بود. علم فتری بزرگ سرش را زیر انداخته بود. برای چند لحظه ماهی ها از یادمان رفتند.

یاد ماههای محرم افتاده بودم که می آمدیم آنجا و داخل سینه زنها و زنجیرزن ها چلو و پلو می خوردیم و بر سر قلمه های استخوان های پرمغز دعوا می کردیم. لات های در طویله و سر تپه هم می آمدند. قاشق ها را می دزدیدند و بعد از خوردن، با چاقو فرش ها را از زیر آهسته پاره می کردند. آن شلوغی، آن سرو صداها! حالا امام ها تنها مانده بودند.

به بچه ها گفتم:

- بالا بیاین سه.

رفتیم لب حوض. ماهی ریزه ها از آب بیرون می پریدند و دوباره تو حوض شیرجه می رفتند نزدیک که شدیم آب لرزید. ماهی ها که رو بودند،

غوطه خوردند ته آب. عمق آب بالجن های تیره ترسناک بود. ناگهان کبوترهای روی زینبیه، پرواز کردند. ترسیدیم. نشستیم. چیزی نبود. گربه سیاهی از لبه بام ردا شده بود.

مودار گوشه حیاط زیر گرما خم شده بود و خودش را بایی حالی روی دار بست، پهن کرده بود.

اکبر شروع کرد به خوردن برگهای سبز. برگها ترش و خوشمزه بودند. ولی وقت خوردن نبود. رفتم و لپ اکبر را گرفتم و فشار دادم. دهانش از درد باز شد. گریه کرد. دهانش پر از برگهای نیم جویده بود. زبانش سبز بود. فریاد خفه ای کشید. گفتم:

- وقت کاره نه شکم.

با گریه گفت:

- خودت هم همیشه می خوری.

گفتم بعد از گرفتن ماهی می خوریم.

دوباره رفتیم کنار حوض. عده ای از ماهی ها میان پاشویه آمده بودند. باچندتا آجر که از خرابه آورده بودیم پاشویه را سد کردیم. عباس و اکبر از اطراف ماهی ها را بسوی من که کنار سد آجری بودم تاراندند. جام مسی کنارم بود. دوماهی خوشگل باهراس سرشان را زدند به آجرها و رفتند زیر لجن ها. دست بردم و يك مرتبه به لجن ها چنگ زدم. یکی شان پرید و از لب پاشویه رفت توحوض، آن یکی هم دوباره روبه اکبر و عباس فرار کرد.

باهیجان گفتم: دوباره دور بزنین.

آستین های خیس خورده ام را بالا زدم. ترك های دستم آب کشیده بود. کزکز می کرد.

چند بار دیگر تلاش کردم تادوماهی دیگر آمدند یکی رفت زیر

لجن‌ها، دستم را آهسته پنجه کردم و از زیر به طرف خودم کشیدم. ماهی شلاقه زد و از دستم لغزید و افتاد روی زمین.

رفتم بگیرمش، پایم خورد به جام مسی و مثل زنگه مدرسه صدا کرد. اکبر فوری جام را برداشت و پراز آب کرد. ماهی را انداختم توی جام. رنگ عباس پریده بود. غازها از صدای جام، در خرابه قاقاقا کردند. فوری دویدیم. میان راهرو تاریک اندرونی و پنهان شدیم صدای دایه سیروس بلند شد:

- کیه؟ چه خبره؟ پدر پدرسگا.

بعد صدای پایش را شنیدیم که پایین آمد. تکیه ساکت بود. یاد امام‌ها افتادم. بعدیاد شمشیرهای زنگ زده. دایه با چوبدستی بزرگی دور حوض می‌گشت.

آجرها را دید. خیسی زمین را دید. و آهسته به طرف راهرو آمد. عقب نشستیم. رفتیم میان کناراب که آفتابه در گوشه‌اش افتاده بود. در را بستیم و نشستیم تنگ‌هم.

ماهی جایش تنگ بود و کج شده بود. عباس هراسناک بود. نفس نفس می‌زد. اکبر گفت:

- توبه، توبه، ای خدا جانی نجاتمان بده!

عباس با وحشت گفت:

- چه غلطی کردم. آخه ماهی برای چیزی بود، ها؟!

نفس‌هایمان را در سینه حبس کردیم، دایه آمد توی اندرونی دوتا غاز هم پشت سرش بودند. نگاهی انداخت به اطراف، بعد رو کرد به در کناراب و گفت:

- کی اونجاس. ها! کی اونجاس بیابرون د قرشمال. نسل ماهی‌ها

را در آوردی. بس نیس؟

عباس پچ پچ کرد:

- بز نیم بیرون. بز نیم بیرون. گفتم:

- نه مارا ندیده. دروغکی میگه.

عباس گفت:

- نه، باید فرار کنیم تا نیامده باید فرار کنیم. گفتم:

- ساکت او نمی دانه کی این جاس. همینطور الکی میگه.

دایه چوبدستی بزرگ دستش را در هوا تکان می داد. می ترسیدم.

شاید او هم می ترسید که نزدیک شود.

می خواست برگردد و برود ولی ناگهان عباس باجیغ و داد زد بیرون.

دایه دنبالش دوید و چوبدستیش را حواله کمرش کرد. صدای داد و

بیداد و التماس عباس و قاقاقای غازها حیاط را پر کرده بود. اکبر گفت:

- من هم می خوام برم. می خوام برم. تو بدبختان کردی.

باخشونت گفتم:

خفه بشو! دلت کتک می خواد؟ دایه فکر کرد فقط یک نفر بوده.

من هم بدبختان نکردم.

عباس بود که دلش ماهی می خواست. به من چه. گله آمیز گفت:

- تو آوردیش اینجا. مگه نه؟! گفتم:

- آری. درسته. فقط تقصیر من این بود که به عباس نگفتم که ممکنه

گیر بیفتیم.

اکبر ساکت شد. دایه غرغر کنان رفت بالا میان اتاقش.

ننه از حیاط بیرونی فریاد زد:

- آهای بچه ها! کجا رفتین! بیاین شیرینی ها را برفوشین. بیالا

اکبر. حضرت علی اکبر به زمین سردت بزنه کجا رفتی؟

آمدیم میان اندرونی. بعد یواش سریدیم تو حیاط تکیه. از پشت

شیشه‌ها، آهسته گذاشتیم. اتاق بزرگ تکیه بامنبر و سطش ساکت بود. چلچراغها خودشان را ول کرده بودند میان زمین و آسمان. شمشیرهای زنگ‌زده روی دیوار بودند.

ماهی توی جام‌نکان می‌خورد. غروب نزدیک می‌شد. آمدیم به بیرونی. غازها پشت سرماقاقا کردند.

تکیه همچنان ساکت بود. ساکت و تنها.

صبح‌زود، تاریک‌روشن، رفتیم میان زغال‌دان. بی بی لب‌حوض وضو می‌گرفت. جام را گذاشته بودم توی زغال‌دان. دودل بودم عباس وقتی که آمد آن را به او بدهم یا نه. شاید اگر می‌آمد، می‌دادم. چشمم که به تاریکی عادت کرد، جام را پیدا کردم. ماهی تویش نبود. پولکهای براقش دور جام ریخته بود.

آمدم بیرون. دلم فشرده می‌شد و می‌آمد میان گلویم. سینی شربنی راجور کردم، برای فروش.

آفتاب که پهن شد رفتم کوچه. سینی را کنار دیوار گذاشتم و نشستم. آی کاکائو، ترش و شیرین، آدامس!

وقتی می‌گفتم ترش و شیرین، دهانم آب می‌افتاد. آب دهانم را که غورت میدادم، غصه میان گلویم بود.

آفتاب، گرمی مهربان و دلگیری داشت. مثل دست‌های ننه‌ام بود. عباس از خانه درآمد. تامل دید، سرش را پایین انداخت و رفت. دردکان باباش.

باغچه کوچک

وقتی که از سراب برگشتم، شب روی دل شهرنشسته بود. نفس
شهر بند می آمد. ماه روی پوست آسمان تر کیده بود. مثل تاول پشت پای
اکبر.

از دور چراغهای شهر، چشمک می زدند. و همانطور که به پایین
شهر می رسیدند کم نورتر و ریزتر می شدند. تا محله ما که تاریک تاریک
می شد.

کوچه ها فحش نمی دادند. فریاد نمی کشیدند. اما گدایی می کردند.
التماس می کردند. سرفه و گریه می کردند چیز ترسناکی توی دالانهای
تاریک، پشت درخانه ها نشسته بود.

من و اکبر باتنبلی قدم برمی داشتیم. بعد از ظهر پای پیاده رفته
بودیم. بته گل سرخ در دستم بود. ریشه اش را در گل نرم گرفته بودم.
دستهامان زخم شده بود و من خراش دردناکی روی مچم داشتم. اکبر
خیلی خسته بود. پاهایش را به زور می کشید.

«کلاش» کهنه اش دوباره گشاد شده بود. وقت رفتن رویش آب
ریخته بودم تا تنگ شود، ولی دوباره پشت پایش را می گرفت. تاول

زد و ترکید.

به آشورا رسیدیم. از بوی عطرنان دو آتشف دلمان حالی به حالی می شد. به اکبر گفتم:

- چقدر خوبه سرایدار خوابیده باشه!

اکبر گفت:

- ای خدا جانی خوابیده باشه.

سرایدار پیرمردی بود باموهای سفید، قیافه خشن، بد دهن که کارش جمع کردن کرایه‌ها و مواظبت از کاروانسرا بود. خودش مفت می نشست و مزدی هم می گرفت. مائازه به آنجا خانه کشی کرده بودیم. باما، ده خانوار در آنجا زندگی می کردند. طبقه‌های بالا را اجاره داده بودند و طبقه‌های پایین انبار گندم بود. گندمهای صاحب کاروانسرا. ممکن بود بعضی از دانه‌های گندم که در گوشه و کنار درجای مرطوبی می افتادند، در بهار جیغ بزنند، ولی صدایی از مادر نمی آمد. جرأت نداشتیم توی حیاط تند راه برویم یا بلند حرف بزنیم. اما صدای بازی و فریادهای شادی بچه‌های همسایه‌ها از پشت دیوار کهنه کاروانسرا به گوشمان می رسید و دلمان برای بازی پرپر می زد.

از مدرسه که می آمدیم، آهسته در حالی که کتاب‌ها مان را پشت سر پنهان می کردیم از گوشه در به اتاق می خزیدیم.

سرایدار بدش می آمد که درس می خواندیم. يك روز کتاب اکبر را پاره کرد و به بابام گفت:

- کتاب بچه‌ها را کافر می کنه.

بابا می خواست نگذارد ما به مدرسه برویم. اما ننه گریه وزاری کرد و به بابام گفت:

- من خودم کلفتی میکنم تا اینا درس بخوانن. به حرف اون پیر

کپ کهو گوش نگیر.

گریه ننه کار خودش را کرد.

بابا بیکار بود. کرایه چندماه را نداده بود. شبها تا دیر وقت توی کوچه‌ها پرسه می‌زد، تا سرایدار بخواهد. آنوقت مثل آفتابه دزدها آهسته از لای در می‌سرید و از پله‌ها بالا می‌آمد. جواب سلامان را نمی‌داد. هیچ نمی‌خورد. می‌خوابید و صبح که بلند می‌شدیم، او را نمی‌دیدیم.

به محله‌مان که رسیدیم، غلام پاسبان گردن احمد را از پشت گرفته بود و فشار می‌داد مثل اینکه درخیک روغن را فشار می‌دهد. از دهان احمد تکه‌های قرمزی بیرون می‌ریخت و گریه می‌کرد. لبو بود. احمد نه پدر داشت و نه مادر. بیکس بود. روی تون حمام می‌خوابید.

به کوچه خاموش خودمان رسیدیم و از لای در نیمه باز داخل شدیم. اتاق سرایدار تاریک بود. خوابیده بود. ننه توی اطاق نشسته بود و مثل همیشه به پایه چراغ گردسوز خیره شده بود. شکل خودش را تماشایی کرد و آواز کردی غمناکی می‌خواند.

بته گل سرخ را در طاقچه ایوان گذاشتیم.

ننه نامارا دید، گفت:

- های پدر پدرسگا، کجا بودین؟ مگر اون مرده سگ نیباد خانه

بر اتان می‌گم.

و او می‌آمد. خمیده، از گوشه در خودش را می‌سراند و سلامان را جواب نمی‌داد. به هیچ کس نگاه نمی‌کرد. می‌رفت و می‌خوابید. یا وانمود می‌کرد که خوابیده. شاید از زمان خجالت می‌کشید. ننه از اینکه نمی‌شد چغلی بکند، پکر می‌شد. تند سفره را می‌انداخت. من و اکبر مثل موشها نان‌ها را می‌جویدیم و آهسته قورت می‌دادیم.

بابا از زیر لحاف آب دهانش را قورت می داد. ننه چراغ را پایین می کشید. چراغ پرت پرت می کرد و می مرد.

از دور صدای گریه می آمد. شاید صدای احمد بود. شاید لبو فروش بود. کسی چه می داند شاید هم صدای گریه غلام پاسبان بود. عشق باغچه و بته گل سرخ در یک روز آفتابی به سرم زد. آن روز که از درخانه همسایه می گذشتیم. در باز بود و باغچه شان پیدا.

گلها سرخی شان را در آفتاب ولو کرده بودند. خانه ما باغچه نداشت. اما من توانستم از سراب بته گل سرخی از ریشه بکنم و بیاورم. راه دور بود ولی عیبی نداشت. به اکبر گفتم. اول نک و نوک کرد و بعد راضی شد. عباس پسر همسایه هم می خواست با ما بیاید ولی من راضی نشدم و به او گفتم که ماهی ها هنوز یادمان نرفته. عباس بغض کرد و رفت در گوشه ای از حیاط، دور از چشم پیرمرد، چندتا از قلوه سنگها را برداشتیم وقتی که خواب بود، بته را در باغچه مان، باغچه کوچک و عزیزمان کاشتیم و با خاک نرم ریشه های تشنه اش را پوشاندیم و آب دادیم. بنا شد اکبر پیشکل جمع کند و من هم آب بدهم و مواظب باشم.

روزهای تعطیل از پشت شیشه به قدم زدن پیرمرد نگاه می کردیم. با چکمه های چرمی سیاه که از دوران گذشته اش مانده بود، قدم می زد. با چشمهای دریده حیاط را می پایید. از صدای پایش ماهی های حوض می هراسیدند و به تاریکی ته حوض پناه می بردند. ما از بالا باغچه مان را تماشا می کردیم و دلمان تاپ تاپ صدای می کرد.

ننه به سر زانو و در کون شلوارمان وصله می انداخت و آواز می خواند:

- بارمکه^۱، بارمکه. اگه باراکید، ری و شارمکه.

۱- سفرمکن، سفرمکن. اگر می کنی روبه شهرمکن.

وباشك هایش وصله هاراخیس می کرد. روبه مامی کرد ومی گفت:
- نمی دانم والا توی حیاط چه هست که تماشامی کنین. نقل و نبات
ریخته؟ حیاط خشک و خالی چه داره آخه.
وسرش راتکان می داد.

سرایدار هر روز به سوراخ سنبه های حیاط سر می کشید. پاس می داد.
بک روز توپ بچه های همسایه به کاروانسرا افتاد. پیرمرد دوید و توپ را
برداشت و با چاقوی تیزش آنرا ترکاند و قاه قاه خندید.
ننه از بیخ اتاق بادلو اپسی گفت:

- هی رو. این صدای چه بود؟ یقین شهر شلوغ شده.
آمد پشت پنجره و چون سرایدار را دید آهسته و باخشم گفت:
- خاك به سرت پیركپ كهو. شدی آفت بچه ها.

برگهای قدیمی ریخته بود از نوبرگهای ریز کوچکی از زیر پوست
شاخه ها سرزده بود. خوشحال بودیم که خشک نشده. چند هفته بعد برگها
درشت شدند. اما از غنچه ها خبری نشد. اکبر پشکل ها را بادست خرد می کرد
و من با قوطی کوچکی باغچه را با ترس و لرز آب می دادم.
چشم هامان به پنجره اتاق سرایدار بود. ولی آنروزها خبری از او
نبود. شاید مریض بود. بهتر، نفس راحتی می کشیدیم.

غروب ها که لب بام کاروانسرا نارنجی می شد و خورشید می زد توی
چشم پنجره ها، دست هامان را می شستیم و می رفتیم توی اتاق. ننه پیرهن
چراغ را با چادرش پاك می کرد. کبریتی می زد به چراغ و بعد به عکس
خودش در پایه چراغ خیره می شد. ماهم مشقه هامان را می نوشتیم.
آن روزها هوا ابری بود. مثل اینکه همه ابرهای دنیا می خواستند
باردشان را توی کاروانسرا خالی کنند.

من و اکبر نشسته بودیم پای باغچه و به بته و برگهای تازه اش خیره

شده بودیم.

اکبر بادل سردی گفت:

- امسال گل نمیده.

بالحنی امیدوار گفتم:

- ما باید کاری بکنیم که گل بده.

اکبر با ناباوری گفت:

- چه بکنیم مگه ما خدا ایم؟

بادل گرمی گفتم:

- باید بیشتر مواظبش باشیم. تو باید بیشتر پشگل جمع بکنی.

اکبر بالجاجت گفت:

- اصلاً گل نمی‌ده: زحمت ما هم بی‌فایده‌س.

فریاد زدم:

- می‌ده می‌ده. و خواستم بامشت بزخم نوی پهلویش، ولی چشمم

افتاد به دست‌هایش که پشگلی بود و قاچ قاچ شده بود. دلم سوخت.

اکبر داد می‌زد:

- اگر داده‌چیه می‌خوای بکن!

باخشم گفتم:

- به تو مربوط نیست آخ

ناگهان لگدی به پشتم خورد و پس‌گردنم سوخت. اکبر پرت شد

آنطرف‌وبه‌سوی درحیاط فرار کرد. من هم پشت‌سرش پرت شدم. سرایدار

بود. از فرار اکبر دلخور شدم. بایستی می‌ایستادم. گل خودمان بود. ما

کاشته بودیمش. بایست حفظش می‌کردیم. اما سرایدار با پیریش خیلی

قوی بود.

رفتم پیش اکبر نوی کوچیه. گریه می‌کرد. خیلی به خودم فشار

آوردم که جلو اشکم را بگیرم. با بغض گفتم:
- حتماً از باغچه خوشش می آید و خرابش نمی کنه.

اکبر با حق هق گفت:

- ای خدا جانی خرابش نکنه.

سرو صدای سرایدار نزدیک می شد. صدای قدمهایش دلم را تکان
می داد. ناگهان چیزی توی سرم خورد و جلوی پای من و اکبر افتاد بته گل
سرخ بود که شکسته و بی حال پیش پایمان افتاده بود.
هر دوهای های زدیم زیر گریه.

در خانه عباس باز شد. عباس بادو پسر دیگر که تازه به خانه آنها
کشیده بودند، بیرون آمد. به طرف ما آمد. دلداریمان دادو باغرور گفت:
- می رویم به سراب. برای بوته گل سرخ. مثل مال شما. راستی شما هم
بیاین. زحمتمان کمتر می شه.

رو کردم به اکبر. هنوز دانه های اشک روی گونه اش بود. مرانگاه
کرد و برافروخته گفت:

داداش بریم. داداش جان بیادوباره بریم.

با هم به راه افتادیم.

بی

عید، آهسته آهسته می‌آمد. با صدای گنجشکهای روی دیوارها می‌آمد. می‌آمد و می‌نشست گوشه اتاق دلگیر ما.

خیلی زودتر از بزرگترها بوی عید را حس می‌کردیم. مثل اینکه هوا مهربان‌تر می‌شد. دیگر پاهای لخت مان در کفش‌های لاستیکی یخ نمی‌زد. آشورا با خودش پوست پرتغال می‌آورد. پوست انار می‌آورد. یخ‌های کنارش آب می‌شد. زباله‌ها از زیر برفها بیرون می‌افتادند و گربه‌ها از دوسوی آن برنوبرنو دلسوزی راه می‌انداختند.

بخاری مدرسه را دیگر روشن نمی‌کردند. در کوچه‌ها دیگر برف نبود. گل ولای بود. بجای برف، باران می‌آمد. خیس می‌شدیم اما سردمان نمی‌شد.

عید می‌آمد و گوشه دیوارها، کنار سبزه‌های تازه دمیده می‌نشست. عید می‌آمد و با بخاری که از سر دیوارهای خیسیده بلند می‌کرد آمدنش را به ما خبر می‌داد.

ابتدا آمدن عید را باور نمی‌کردیم، ولی یک روز صبح که به حیاط

۱- بی به فتح اول و سکون دوم همان به (میوه) است که به لهجه کرمانشاهی (بی) می‌گویند.

می آمدیم و می خواستیم مثل همیشه از روی برف های حوض سربخوریم، ناگهان در حوض فرو می رفتیم. می دانستیم که دیگر عید آمده و از زیر، برف های حوض را آب کرده که ما را تا کمر در خود فرو ببرد و گولمان بزند. در حالی که تا کمر خیسیده بودیم، آهسته به اتاق می رفتیم و از پشت پرده باترس و لرز به ننه اشاره می کردیم که ما را دریابد.

از سرما و از ترس بود که می لرزیدیم. ترس از اینکه نبادا بابا بفهمد. و این ننه بیچاره بود که شلوارمان را عوض می کرد و در همان حال از بغل رانمان چنگول می گرفت و توی سر خودش می زد.

مامی لرزیدیم و به جای چنگولها که کبود و دردناک بودند، با وحشت خیره می شدیم و جیغ و ناله هارا در سینه مان خفه می کردیم.

ننه خودش هم از آن قیافه رنج کشیده و پیچ و تاب می خورد که از درد بخودمان می دادیم ناراحت می شد و به صورت خودش لطمه می زد، ولی خوب، نباید بابا می فهمید. اگر می سوختیم، اگر می افتادیم و جایی مان می شکست و اگر چیزی گم می کردیم، نباید بابا می فهمید. و این غمخوار همیشگی، ننه مان بود که همه چیز را به قول خودش «قورت می داد» و روی جگرش می ریخت.

این جور بود که عید می آمد.

ننه برای هر کدام از ما، مستی گندم و عدس در کاسه ای می ریخت تا بخیسند و بعد در سینی می ریخت و پهن می کرد تا سبز بشود. هر روز به کاسه ها سر می زدیم و به صدای نفسهای گندم ها و عدس ها گوش می دادیم:

- پس... پس... پس... س

شبها ننه وصله پینه هایش را شروع می کرد و به بابام می گفت:

- باید زمین نفس آشکار کشیده باشه، ها!

و بابام مثل کسی که آب سرد رویش ریخته باشند، با چوب سیگارش
چانه اش را می خارا اند و می گفت:
- ها. آها. آره کشیده.

و همه ساکت می شدیم. چنان ساکت که صدای نفسهای عدس هارا
در کاسه می شنیدیم.

- پس... فس... پس... س

هر شب قلکها مان را بیخ گوشمان می گرفتیم و تکان می دادیم و
به صدادر می آوردیم. می خواستیم از پشت دیوارهای گلی قلکها، درونشان
را بنگریم. با خود می گفتیم:

- راستی چقدر شده! نزدیکه پر شده ها!

هر کس پول قلکش برای خودش نبود. سالی یکبار و یک نفر
بایستی لباس می خرید و آن کسی بود که لباسش بیشتر از همه وصله
داشته باشد.

شب از زیر کرسی با همدیگر در باره خرید لباس یکی به دو
می کردیم.

پچ پچ اکبر به گوش میرسد که می گفت:

- های اصغر! امسال مال منده ها! داشی برا.

و اصغر یواشی بالتماس می گفت:

- پارسال مال تو بود، برادر کم. مگر یادت نیست. امسال مال منده

می خوای وصله هامان را بشماریم.

بعد اکبر و اصغر شروع می کردند به شمارش وصله هاشان اصغر

برنده می شد ولی باز هم پچ پچ و وزوز آنها به گوش می رسید.

- پچ پچ پچ... پارسال، پارسال... پس... پس... پچ پچ...

- و وزوز... وصله وصله... وزوز...

بعد ناگهان کرسی تکان سختی می خورد و صدای خروپف کسی که گلویش را فشار بدهند بلند می شد. ننه فریاد می زد:
- یا حضرت عباس همدیگر را خفه کردند.
وبابا، بایک مشت که حواله لحاف طرف اکبر و اصغر می کرد به
خروپف خاتمه می داد.

یک روز نشستیم دورهم. قلکهارا آوردیم. ننه هم مال خودش را آورد. چهارتا قلک بود ننه باتیشه آنها را شکست. چندمرتبه پولهاشان را شمارد. بعد مشکوک مرا نگاه کرد. آخر پول من کمتر از همه بود. راه پول در آوردن از قلک را یاد گرفته بودم. یک حالت ذوق زدگی در همه ما بود. دیگر آن غم همیشگی که مانند یک تکه نخ سیاه، دائم گوشه لب ننه بود وجود نداشت. پولها را پر چادرش ریخت و باهم به بازار رفتیم خیابان چقدر خوب بود! دکانهای کلوچه پزی. چه بوهای خوبی! کلوچه های کره ای، آب نباتهای رنگارنگ، ترش و شیرین، سقز. باخودم می گفتم:

- اگر بزرگ شدم، به خدا همه پولهایم را می دم کلوچه کره ای به اکبر می گفتم:

- تو اگر بزرگ بشی پولهایت را چه می کنی؟

- می دهم ترش و شیرین. به امام رضا قسم که هر شب می رم سینما. هر شب.

و در حالی که آب دهانش را قورت می داد و تکه نانی را که باخودش آورده بود، به نیش می کشید، از من می پرسید:
- راستی کی بزرگ می شیم؟
می گفتم:

- آدم باید چیز زیاد بخوره تا زود بزرگ بشه.

اکبر با ناامیدی می گفت:

- پس ماهیچوقت بزرگ نمی شیم. ای داد و بیداد!

...

به دکان کت و شلوار فروشی رسیده بودیم و ننه داشت باصاحب دکان حرف می زد و اصغر را نشان می داد.

کت و شلوار فروش، چنان اصغر را ورنه از کرد که گویی موش- خرما دیده بود. بعد از این که تماشایش تمام شد، از گوشه دکان، چوب بلندی برداشت و یک دست کت و شلوار کوچک از سقف دکانش پایین آورد.

اصغر باکمک ننه، کت و شلوار را پوشید و دوسه تا سقله هم از ننه خورد. بعد که دگمه هایش را بستند، مثل اینکه اکبر دارد گلویش را فشار می دهد به خرخر افتاد.

ننه رو کرد به کت و شلوار فروش و گفت:

- برارم این خیلی تنگ و ترشه. یکی دیگر بیار. الان بچه ام را خفه می کنه.

صاحب دکان دوباره لباس را سر چوبش زد و درحالی که دماغ گنده اش را با پر آستینش پاک می کرد، از همان بالا، کت و شلوار دیگری آورد.

کت و شلوار بدرنگی بود. اصغر دلش نبود آنرا برایش بخریم. چون وقتی ننه کت را به تن او کرد، اصغر خودش را کج گرفت. دستش را از آستین رد نمی کرد. یک شانهاش را از حد معمول بالاتر گرفته بود. ننه هرچه شانهاش را بازور پایین می برد، اصغر باز شانهاش را بالا می برد.

دوسه تا گرمچه^۱ از ننه خورد. بامشت، محکم روی شانه اصغر که بالا گرفته شده بود می زد. تا شاید يك میزان شود ولی همچنان به جای اول برمی گشت. اصغر شکم خود را بادمیکرد تا دگمه ها بسته نشوند، هنوز دگمه آخر را نبسته بودند که به خرخر می افتاد.

به درخواست ننه آنها هم عوض کردند. من و اکبر دکان را دید می زدیم. چه کت و شلوارهای خوبی! به اندازه من به اندازه اکبر. زنهای دیگر هم بابچه شان آمده بودند، برای خرید.

ناگهان فریاد اکبر بلند شد. فریادی شبیه فریاد کسی که سوخته یا عقرب به او زده باشد. همه دلواپس شدند. کت و شلوار فروش، دستش لرزید و يك دانه کت از سقف روی سرش افتاد. هراسان روبه اکبر رفتیم. معلوم شد یکی از بچه ها از فرصت استفاده کرده و به نان دست اکبر گاز زده بود. خیال کردیم دست او را گاز گرفته ولی نه فقط نان را گاز زده بود.

کودک لرزان بارنگی پریده درحالی که به سختی نان را می جوید، ایستاده بود. مادرش ناگهان باعصبانیت او را گرفت و باچنگول گونه های زردش را گل انداخت. بعد او را به زمین زد و شلوار بچه را پایین کشید و بادندان، میان رانهای سفید و بی خونش را گاز گرفت. ننه با بغض به سرزن داد زد:

- چرامی زنی بچه را آخه ننه جان؟ مگر کفر خدا کرده؟ عیبی نداره. و بعد رو کرد به اکبر که از این صحنه ترسیده بود و با خشم گفت:
- تف به تو! ای نان کور! چه شد مگر؟! از گوشت جانت خورد؟
زن به سر بچه اش داد می زد:

- ای گداگر سنه. آن شکمت را پاره می کنم. مگر شب پدرت نیاد

خانه. می دم سیخ داغ نوشکمت بکنه.

تکه نان، خیس از آب دهان، زیرپالنگد شده بود.

سروصدا خوابید و به درخواست دوباره ننه، يك كت و شلوار

دیگر از سقف پایین آورده شد. مناسب بود. به خانه برگشتیم.

كت و شلوار را به دیوار اتاقمان آویزان کردیم. اصغر ساعتی يك

مرتبہ می رفت، صندوق کوچکی را که داشتیم، زیر پایش می گذاشت

وجیب های كتش را واری می کرد. حتی شب هم که همه خوابیده بودیم

از كت و شلوارش دست بردار نبود. يك تکه کاغذ از یکی از جیب هایش

پیدا کرده بود که رویش نوشته بود (۳۶) آن کاغذ را اکبر از او دزدید

و تا چند روز بر سرش دعوا بود.

اصغر خیال می کرد که آن کاغذ همیشه باید همراهش باشد. يك

تکه کاغذ پیدا کرده بود و رویش نوشته بود (۳۲) و توی جیبش گذاشته

بود ولی این به اولی نمی شد و دائم بهانه می گرفت و از اکبر مشت

می خورد. صدبار بیشتر جیبهایش را گشت.

شب عید بابوی برنج صاف کرده، بابوی عرق تن دخترها می آمد.

در آن شب ها صدای آه می آمد. شاید صدای آه درخت گلابی خانه همسایه

بود که شکوفه می داد. شاید صدای آه کوه پرآو بود که برفهایش آب

می شد و شاید صدای آه ننه بود.

صدای ترقه ها، فیشک ها، گلاب پاش ها، پیاله مهتاب ها و پاپیچک ها

شب شهر را آشفته کرده بود.

شب عید برای من خیلی دلگیر بود.

می نشستیم گوشه اتاق. باباتند و تند سیگار می کشید. ننه خسته

از کار روزانه به اینطرف و آنطرف می‌رفت و برنج را صاف می‌کرد.
بابا به ما نگاه نمی‌کرد. سرش پائین بود. همیشه پالتوش را روی
دوشش می‌انداخت و گوشه اتاق چمباته می‌زد. و در خودش فرو می‌رفت.
از بیرون، فشفشه‌ها به تاریکی آسمان خط می‌انداختند. فریاد و جیغ
و داد بچه‌ها به هوا می‌رفت. من و اکبر و اصغر، یواش یواش و دزدکی،
خودمان را پشت شیشه اتاق می‌کشاندیم. نفس‌مان را در سینه حبس می‌کردیم
و از گوشه شیشه‌ها به بیرون خیره می‌شدیم. خود را فراموش می‌کردیم.
همراه فشفشه‌ها سرمان تاته آسمان بالا می‌رفت مثل اینکه خودمان آنها را
آتش می‌کردیم. من می‌گفتم:

- آن، آن ستاره دار مال من بود.

اکبر ذوق زده می‌گفت:

- آن یکی هم مال من.

و اصغر يك فشفشه بی‌ستاره را صاحب می‌شد.

بر سر فشفشه‌ها شرط‌بندی می‌کردیم که کدام ستاره دار و کدام
بی‌ستاره بودند. شرط‌بندی بالا می‌گرفت. نفس‌ها از قفسه سینه بیرون
می‌زد و ناگهان بابا، داد می‌زد، تشرمان می‌زد و می‌گفت که از کنار
شیشه‌ها دور شویم.

باشتاب بر می‌گشتیم سرجامان و به صدای ترقه‌ها که از راه دور و
نزدیک، در خانه‌ها و کوچه‌ها می‌ترکیدند، دل‌خوش می‌کردیم.

...

عید شد. شیرینی خوردیم. سینه درد گرفتیم و کتک خوردیم. قلك
تازه خریدیم و به انتظار سال بعد نشستیم تا نوبت که باشد.
دورگردن اصغر قرمز شده بود. از بس بقه کتک زهر بود. تعطیلی
خیلی زود تمام شد.

ته جیب‌ها را می‌گشتیم و مقداری خاکه کلوچه با مووچرک بیرون می‌آوردیم و از حسرت می‌خوردیم. ننه برای اصفریقه دوخت و گردنش را از زخم شدن نجات داد.

شب‌های آخر می‌نشستیم و تندتند مشق‌ها مان را می‌نوشتیم و گریه می‌کردیم. گریه برای روزهای از دست رفته، برای شیرینی‌هایی که دیگر نبودند، برای تعطیلی که تمام شده بود و برای مشق‌هایی که ننوشته بودیم.

دوباره مدرسه رفتن شروع شد. کرسی دیگر وسط اتاق نبود. مثل اینکه چیزی گم کرده بودیم. بابام شب‌ها می‌نشست گوشهٔ اتاق. سیگار می‌کشید و شعرهای باباطاهر عربان را می‌خواند.

چند روزی بود که اصفر خودش را از ما پنهان می‌کرد. دزدکی می‌آمد و دزدکی می‌رفت باهیچکس دعوا و شوخی نمی‌کرد. مثل اینکه يك طرفش فلج شده بود. کتابش را يك وری می‌گرفت و می‌آمد خانه. کتش را هیچکس نمی‌دانست کجا می‌گذارد. قیافه‌اش گرفته و غمگین و پریده‌رنگ بود. با ما کمتر حرف می‌زد. دوسه بار ننه گفته بود که یقهٔ کتش را بیاورد تا عوض کند و بشوید، ولی او فقط گفته بود: «یقه‌م تمیزه» يك روز که از مدرسه به خانه می‌آمدم، حسین یکی از همکلاسی‌های اصفر را دیدم.

او خودش را به من رساند و در حالی که نفس نفس می‌زد، با عجله گفت:

- داداش اصفرا می‌دانی چه شده به اصفر؟

- نه نمی‌دانم. زودتر بگو چه شده!

به اطرافش نگاه کرد و با کمی من و من گفت:

- اصفریک بی‌بزرگ خرید و گذاشته توجیبش. حالا يك هفته‌س

که از نوی جیبش بیرون نمی‌آد وقتی می‌ره پای تخته سیاه يك کتاب با

دفتری باخودش می بره و روی جیبش می گیره . «بی» خیلی بزرگه . وقتی می نشینه روی نیمکت ، يك وری می شینه تا بچه های کنارش اذیت نشن . مثل اینکه با جارو تو سرم زدند . دوان دوان به خانه رفتم و به ننه گفتم :

- «بی» توجیب اصغر گیر کرده و در نمی آد .
ننه مدتی ها ج و واج مرانگاه کرد و بعد که فهمید چه شده ، باناله گفت :

- آخ ! آخه «بی» از کجا رفت توجیب اون «بی» خور پدر سنگ ؟
جریان را که گفتم ، ننه بیشتر پکر شد . در این موقع اصغر ، پریده رنگ از راه رسید . کتابش را روی جیبش گرفته بود و توفکر سلام کرد .
ننه گفت :

- عليك سرپنام بیابینم جیبته .
اصغر لرزید . رنگش سفیدتر شد و ناگهان به گریه افتاد .
کتش را در آوردیم و گذاشتیم گوشه اتاق . سروصدای ما که بلند شد ، همسایه اتاق کنار ما که پدر حسین همکلاسی اصغر بود از زنش پرسید :
- این گریه و زاری مال چیزه ، زن ؟
زن به شوهرش جواب داد :

- ای هی خبر نداری بدبخت ! «بی» توجیب کت نو اصغر گیر کرده .
الان يك هفته س ! کجای کاری ؟

...

شب ، سنگین ، بی حال و گرسنه مثل بابام از راه می رسید و اتاقمان را پر می کرد . ساکت نشسته بودیم و جز نال نال آشورا و واق واق سنگ ها چیزی به گوش نمی رسید . کت اصغرا با «بی» بزرگ میان جیبش کنار اتاق گذاشته بودیم . پدرم وقتی فهمید ، چندتا سیگار پشت سرهم

کشید. به عمو پیره خبر دادند که بیابد. عمو پیره و بی بی آمدند. دور هم ساکت نشستیم.

عمو پیره پرسید:

- چه شده، خیره؟!

ننه باشور بختی گفت:

- خیر بینی والا. الآن يك هفته س که يك بی به چه بزرگی توجیب کت نو اصغر بد کردار گیر کرده.

عمو پیره نگاهی به کت که جیبش مثل يك غده بزرگ، بر آمده بود، کرد و باتندی به اصغر گفت:

- کاش «بی» توروده ات گیر می کرد و از دستت راحت می شدیم. و شروع کرد به لمس کردن غده.

من و اکبر آب دهانمان را قورت دادیم. اصغر گوشه ای ایستاده بود و می لرزید. ننه رو کرد به او و گفت:

- لابد کاسه کونت هم شکسته. چرا نمی نشینی مرده تون به تونی؟
اصغر گوشه ای نشست و کز کرد.

بابا مدتی باکت و رفت و نا امید به عمو پیره گفت:

- حالا تکلیف چه می شه؟ آخه خوب نیس هر روز با این لك الای
کمرش به مدرسه بره. توی مردم خوب نیس.

ننه باقهر گفت:

- بگذارین تا آخر سال همین طور بره تا توبه بکنه.

بی بی رویش را به طرف اصغر کرد و گفت:

- بچه به این بزرگی! چه کارهایی می کنه «بی» برای چیزت بود،
شکمت سوراخ بشه، دل و جیگرت بیفته تولگن.

عموپیره گفت:

- يك چاقو بيارين ببينم.

بابام گفت:

- چه می‌خواهی بکنی؟ کاری به دستان ندی.

عموپیره باغرور گفت:

- اگر علی ساربانان، می‌دانه شتر را کجا بخوابانان. لابد کاری

می‌کنم.

بی‌بی، پیرنازی آمد و گفت:

- کت پسران را پاره نکنی، شرش ریشتر را بگیره.

عمو پیره مثل این که چیزی نمی‌شنود، چاقورا از ننه گرفت.

در حالی که دستش می‌لرزید، چاقورا از درجیب داخل کرد. زردی به

دیده می‌شد. همه‌گردن کشیدیم و نگاه کردیم.

عموپیره ناگهان دست از کار کشید و به ما براق شد و گفت:

- می‌گذارين يك كم نور چراغ بياد يانه ۱۹

و چاقورا در قسمتی از به که پیدا بود فرو کرد و فشار داد. ناگهان

چاقو سرید و از میان کت بیرون زد و...

آخ‌خ‌خ‌خ...

این آخ همه ما بود. چاقو يك طرف کت را پاره کرده بود.

بی‌بی با مچهای ابر سر عموزد. عمو پیره سرخ شد. بی‌بی بیرون

آمده بود، اما چه فایده.

...

همه پکر نشسته بودیم. ننه سبب زمینی‌های پخته را پوست می‌کند.

زن همسایه از در اتاق سرکی کشید و گفت:

۱- بمب چه، با تمام کف دست بر سر کسی زدن.

ترا بخدا، کت اصغر چه شد؟

و چون قیافه‌ها را پریشان دید، بدون اینکه منتظر جواب باشد، رفت. صدایش شنیده می‌شد که به شوهرش می‌گفت:

- به نظرم این «بی» کاری به دستشان داد. يك كم از جایت

تكان بخور برو ببین چه شده آخه ای مرد!

اکبر و اصغر گوشه‌ای نشسته بودند و پچ‌پچ می‌کردند. اصغر به

هر ترتیبی بود، «بی» را به چنگ آورده بود.

- پچ‌پچ... بش‌بش... بی‌بی...

- به‌به... بس‌بس...

اکبر آهسته می‌گفت:

- همه‌اش يك گاز می‌زنم به‌خدا. فقط يك گاز.

سکوت شد و ناگهان جیغ اصغر به‌هوا رفت. اکبر انگشت اصغر را

همراه «بی» گاز گرفته بود.

بهبانه به دست بابا آمد و توفانی از کتک بر سر آندو فروریخت.

ننه جان چه شده؟

مثل هر روز در راباز کرد. ناله خشک و بیخزده آشورا به اتاق دوید.
فریاد دونفر که دعوا می کردند شنیده می شد.

ننه مارا روی کرسی نشاند. لحاف رادور کرسی روی پاها و دوشمان
انداخت. من و اکبر و اصغر از این کار خیلی لذت می بردیم. کیف مخصوصی
داشت. سرما از در اتاق داخل می شد.

سوز سرما و قارقار کلاغها آشورا را پر کرده بود. مردی پشت بام
اتاقش را با بیل می کوبید. گنجشکها بر کاهگل پشت بام نک می زدند.
آوای گل ذرت فروش لب آشورا، بر غصه ما که پولمان رادرقلك
انداخته بودیم می افزود.

ننه جارومی کرد. با سر رویی آشفته و موهایی شانه نزده و بالبهایی
بی رنگ. مثل هر روز منقل را آتش کرد. زیر کرسی گذاشت. لحاف را از
روی کرسی پایین انداخت. سردمان شد. پایین آمدیم و تا گردن به زیر کرسی
که هنوز دم نگرفته بود، خزیدیم

ننه برای ظهر سه تکه ترخینه در کاسه ای خیساند. گیوه هایی را که
چیده و تمام کرده بود برداشت و رفت. رفت تا به صاحب کارش بدهد،
و بیست و پنج ریال مزدش را بگیرد و برای شب چیزی بخرد.

اتاق ساکت و تاریک بود. خرخر با بام نبود. توپ و تشره‌هایش نبود. دعواهایش بر سر خرجی روزانه و آهنگ همیشه صدایش و ناله‌های بعد از نمازش نبود. زیر و بم‌های صدایش هنگام خواندن دعا و کتاب دعا:
- یا حاجی الحاجات . . .

و آهنگ پر التماس ناله‌هایش با مظلومی مخصوص خودش، هنگامی که ننه برای گرفتن خرجی با فشاری می‌کرد و بابا می‌نالید:
- عصری، عصری!

یعنی که عصری خرجی می‌دهم. عصر هم که می‌آمد می‌گفت:
- فردا، فردا.

و فردا:

- عصری، عصری.

این ادامه داشت. عصرها و فرداها می‌آمدند و پدرم همیشه می‌گفت:
«پول ندارم.» و خرجی را ناتمام می‌داد، یا اصلاً نمی‌داد و همیشه بدکار بود. بعضی از روزها هم کار به کتک‌کاری می‌کشید. بابا دیگر آن آدم همیشه نبود.

گیس ننه را می‌گرفت و دور کرسی می‌گرداند و ما از بند دل جیغ می‌کشیدیم. فریاد می‌زدیم. به بیرون می‌دویدیم تا همسایه‌ها صدایمان را را بشنوند و به فریادمان برسند. دوباره برمی‌گشتیم و روی دست و پای بابا می‌افتادیم.

جیغ‌های دلخراش اصغر همیشه در گوشم خواهد بود. این جیغ‌ها تا ابد مرا بیدار نگه خواهد داشت و مرا برضد آنکه همیشه خرجش آماده است، آنکه شکمش مثل زالو پراست و کاری نمی‌کند که همه خرجی داشته باشند، خواهد شوراند. برضد آنکه گوشش کراست و جیغ‌های اصغر را نمی‌شنود، ناله‌های ننه را نمی‌شنود. و برضد آنکه نفهمید و ندانست و

نخواست بدانند که چرا همیشه زیر چشم ننهام از درد کبود بود، همیشه گیسویش شانه نزده و آشفته و پردرد و همیشه گرسنه بود تا مانیم سیرباشیم. اتاق ساکت و سرد بود. بخار دهانمان دیده می شد. سه بخاردهان از سه پایه کرسی. روز جمعه بود و بابا از ناراحتی بیرون زده بود. می رفت و می نشست پیش عمورحیم حلبی ساز.

دفترهای مشق ما دیگر کاغذ سفید نداشت و ما روی جلدش هم نوشته بودیم.

به عکس ملکه انگلیس و شوهرش که روی دیوار اتاقمان بود و نمی دانم بابام از کجا آورده بود، نگاه می کردیم. آن همه مدال! آن لباسهای خوب و آن لبخندهای بی مهرانه و نگاههای سردوسیر. صدای گل ذرت فروشی از کوچه می آمد. دو تا گربه دعوا می کردند. گربه ها چقدر ناله هایشان شبیه انسانهاست.

مردی در کوچه، پسرش را صدا می زد و می خندید. راستی باباهم بعضی شبها می خندید. هر شب که پول داشت. هر شب که نمی گفت:

- فردا، فردا.

آنشب بابام می خندید. یک دانه ترب می خرید و با خودش می آورد. از در که داخل می شد پاورچین، پاورچین می آمد و دستمال مجاله شده اش را باز می کرد و ناگهان می خندید و می گفت:

- بچه ها خربزه زمستان براتان آوردم! خربزه زمستان! هاها!

فقط یک شب ناراحت شد. شبی که من می خواستم ترب راقاچ کنم ولی اول از سر ترب شروع کردم. بابا ناراحت شد. خنده در صورتش مرد. چاقو را از دستم گرفت و با پهنای چاقوبه پشت دستم کوبید:

- ترب را از ته باید برید تا شیرین بشودنه از سر. پس مدرسه چه به

شما یاد می ده!

- بده به من! تیرهات ببرد دست و پاپنبه ای!

و خودش ترب راقاچ کرد.

شبهایی که باباخوشحال بود، ننه هم تخمه‌هایی را که تابستان جمع می‌کرد بو می‌داد. می‌نشستیم به شکستن و بابام قصه می‌گفت و نصیحت می‌کرد و نماز یادمان می‌داد. صورت ننه گل می‌انداخت و لبش را تر می‌کرد، مهربان و خوب می‌شد. خوشگل می‌شد.

بلند شدم و کمی از آب ترخینه خوردم. ترش مزه بود. مزه دوغ مانده و کبک زده می‌داد. اصغر زیر کرسی خوابیده بود. اکبر پشت سرم آمد و مثل من از آب ترخینه خورد. و چون لبش را دیرتر از من از لب کاسه برداشت یک سیلی به پشت گردنش زدم.

بدون سروصدا رفت و زیر کرسی تپید. صدای قطرات اشکش را که روی دفترش می‌چکید شنیدم و از خودم بدم آمد. و از همه کسانی که بدون دلهره می‌توانستند چند کاسه آب ترخینه بخورند، بدم آمد.

فریاد گل ذرت فروش، گوش کوچی را به درد آورده بود. فریادش چنان وسوسه‌ام کرد که ناگهان خودم را کنار قلك دیدم. با پهنای چاقو مشغول در آورن پول شدم. اکبر و اصغر در مقابلم نشسته بودند و تمام توجهشان به دستم بود.

از پله‌ها پایین رفتم. سرما، در تن و در استخوانم دوید. دندانهایم از سرما به هم می‌خورد. دستهای قرمز و ترک برده گل ذرت فروش چند بار در در کبسه چرکش فرورفت. یک ریال را دادم. در پای کرسی با اکبر و اصغر که هنوز خواب از سرش نپریده بود، نشستیم و ذرت‌ها را جویدیم. هنوز آخرین دانه‌هایش را نخورده بودیم که ننه سراسیمه از بازار آمد.

شتابزده، هراسان، عزادار. با رفتاری جنون‌آمیز. به بالای اتاق

دوید. میان طاقچه را کاوید. چراغ گردسوز را با شتاب بلند کرد. باین حرکت، پیراهن چراغ افتاد و شکست و با صدای شکستن آن، ننه دو دستی توی سرخودش زد.

سه نفری ترسان، سرهامان را از زیر لحاف بیرون آوردیم و به ننه زل زدیم.

ننه با شتاب برگشت. چادر از سرش افتاد. گره چارقندسیاه وصله - دارش کج شد. لحاف کرسی را بالا زد. سرمایه پاهامان دوید. با عجله از زیر کرسی بیرون دویدیم. ننه زیر دشتك نازك و گونی زیرش را کاوید ولی دستش بی حس و یخ زده بیرون آمد. باناخن صورت خود را کند. خراشهای نازکی روی صورتش دوید. اتاق پر از هراس و بغض بود. متکاها را زیر و رو کرد. به حیاط دوید مسیر اتاق را تا کنار اب و لب چاه، چند بار جستجو کرد. برگشت و مشکو کانه به ما نگاه کرد. کتابهامان را زیر و رو کرد. صندوقچه گوشه اتاق را باز کرد و خرت و پرت هایش را بیرون ریخت. جوراب رکابیش را در آورد و تکان داد. گره پر چادرش را باز کرد ولی جز چند دانه کشمش مشکل گشا، چیزی در آن نبود.

مظلوم وار ناله کرد:

- یا حضرت عباس! یا مشکل گشا! پنج قران مشکل گشا و دو تا شمع نذرت باشه.

برای چندمین بار دور کرسی را گشت. با آن سردی هوا، روی پیشانی اش عرق نشسته بود. دماغش بی خون و کشیده بود. از کنار شقیقه - هایش رگهای آبی نازکی بیرون زده بود. چشمهایش درخشان نبود. نشست. آب دهانش را فرو داد. برای آخرین بار به اطرافش نگاه کرد. با خشم لحاف را دور کرسی پهن کرد. نگاه پرالتماسی به ما انداخت. اشکش جاری شد. مویه کرد و نالید:

- عزیزم مرد. عزیزم جلو چشم پرپرزد. خانه ام خراب شد. ای خدا!
ای خدی کروکور! چرا رحمت به بچه هام نیامد. باشد ای خدا. من خودم
گناهکار. روسیاه. ولی آخه بچه هام چه کرده بودن؟ ها! نذر م را قبول
نکردی. بدبختی هام رانیدی. باشد.

هرسه به گریه افتادیم.

بابغض، بافریاد، باخشم، درحالی که می لرزید و گوشه لحاف را
مشت کرده بودم و فشار می دادم، جیغ کشیدم:

- ننه جان چه شده! آخه چه شده! ای ننه بدبختمان!

برگشت. مهربان و خوب و دردمند بود. باصورتی خیس از اشک و
و عرق، بالبهای خشک و بیرنگ و گرسنه نالید:

- ای عزیزا کم، می خواستی چه بشه؟ سه تومن خرجی امروزمان را
گم کردم. آری عزیزا کم.

ساکت بودیم و ننه با گلوی باد کرده از غم، دوره کلاش تازه ای
را شروع کرده بود. آشورا سیاهیهای مسیرش را می شست و کثیف تر می شد.

عمو بزرسه

يك دو چرخه كهنه. يك تفنگ ساچمه‌اي و يك دكان كبابي كوچك، لب آشورا. اينها بود حاصل پنجاه سال شاگردی عمو. او مینیاتوریست نبود، مثبت کاری هم نمی‌دانست اما با دقت يك نقاش و با مهارت يك مثبت‌كار كار كشته، گوشتها را با چاقو از روی استخوانها می‌تراشید. موقع كارلنگ قرمزی روی زانوهایش پهن می‌کرد. استخوانهایی که کمی گوشت روی آنها مانده بود، برمی‌داشت و در آن دكان تاريك، با تلاش تمام می‌كوشید که ذره‌اي گوشت بر استخوانها نگذارد. وقتی که كار استخوانها تمام می‌شد، گویی استخوانها را با صابون شسته‌اي. تمیز و پاکیزه. آنوقت نوبت جوشاندن استخوانها بود استخوانها را در قابلمه‌اي بار می‌گذاشت. چربی‌های رویش را می‌گرفت و از آن به عنوان روغن استفاده می‌کرد. آبش را هم ترید می‌کرد. و می‌خورد.

گاهی در همان دكان می‌خوابید. خانقاه می‌رفت. درویش بود. یا هو، یا علی وردزبانش بود. ساده، باسری دائم پایین و در خود فرورفته. چننه‌اي با کمر بند به کمرش بسته بود که همیشه پر از پول خرده بود. کتی قهوه‌اي می‌پوشید که من فکر می‌کردم با آن کت زاده شده بود. صورتی مات و چشمانی بیدار و دائم دردناك داشت.

دوبار زن گرفت. بار اول، بعد از اینکه اطرافیان زیرپایش نشستند و گفتند که زمین و خاک به آدم بی زن نفرین می کند. باخوشی و ذوق زدگی زن گرفت. اتاق نیمه تاریکش را جارو کرد. صورتش را تراشید و عروسی کرد. تابستان بود. روی پشت بام می خوابیدیم. عموبزرگه هم، تازه عروسیش را به پشت بام آورده بود. روی پشت بام، تخت چوبی شق و شیری باپشه بند زده بود. دوروز و دوشب فقط.

روز سوم چون زنش لباسش را با صابون شسته بود، بدون کتک کاری با اوقات تلخی طلاقش داد:

- لباسهارا باید با چوبك بشوری. من صابون و از این قرنی بازیها لازم ندارم.

زن دومش را اگر گگ خورد. سالها بعد از طلاق دادن زن اولش بود که زن دومی را گرفت.

بیکار بود. گاهی در جاده ها عملگی می کرد. زن دومش متولی چاه صاحب زمان بود. سنگین طلا اسمش بود. نمیدانم چطور او را پیدا کرده بود. خانه کاهگلی زن همان جا کنار چاه بود. چاهی که دیگر زیارت کنی نداشت. کهنه و متروک شده بود.

عموبزرگه سنگین طلا را گرفت. ولی در یک شب برفی که به خانه رفت، زنش را ندید. فردا جسد سنگین طلا را کنار چاه پیدا کردند. گرگ او را دریده بود.

...

دکان کبابی اش، محل گرد آمدن گرسنه ها و پا برهنه ها بود.
- عمو حیدر گرسنه ام.

- بیابرادرا بیابنشین و بخور! خدا بزرگه.

- عمو حیدر، قرض دارم و می خواهند مرا به زندان بیندازند. تا

فردا فرصت دارم.

- ناراحت نباش برادر! خدا از سلطان محمود بزرگتره.

- چطور عمو حیدر؟

- در دوره سلطان محمود يك نفر نجار را بخاطر اینکه به مأمورهای سلطان رشوه نداده بود، برایش پاپوش درست کردند و او را گرفتند و پیش سلطان بردند. سلطان هم او را به زندان انداخت و دستور داد که اگر تا فردا، ده من جو از چوب درست نکند، او را به دست جلاد خواهد سپرد تا سرازتنش جدا کند. نجار بیچاره در آن زندان نمناک و تاریک، مدتی گریه کرد. بعد با چوبهایی که در اختیارش گذاشته بودند دور رفت. حتی يك دانه جوجهم نتوانست درست بکند. عاقبت خسته شد و با خودش گفت: «تا فردا يك عمری است تاجه پیش بیاید. خدا از سلطان محمود بزرگتره.»

و فردا سلطان محمود از خواب بیدار نشد و خواب به خواب رفت.

- عمو حیدر با این حرفها همیشه دل خوش کرد. اینها همه اش

افسانه است. فردا مرا به زندان می اندازند.

- چقدر می خواهی برادر!

- پنجاه تومن.

- بیابگیر برادرم. هر وقت داشتی بیار پس بده!

خیلی کم اورا می دیدیم. سالی یکبار. هنگام بازدید عید نوروز.

می رفتیم و سلام می کردیم و می نشستیم دستش زاماچ می کردیم. چهار

زانوبالای اتاق می نشست. پالتوسیاه وصله دارش را روی دوش می انداخت،

به عنوان عیدی چندتا نقل و يك سکه پنج ریالی قدیمی به ما می داد.

دیگر تا سال بعد اورا نمی دیدیم. به همین خاطر و نیز به خاطر کم سویی

چشمش که نتیجه زندگی کردن در آن دکان تاریک و اتاق بی پنجره اش بود

که ما را نمی شناخت.

زمستانها حلیم هم درست می کرد. بابا صبحهای زمستان بیدارمان می کرد. من و اکبر از کنار آشورا، برفها و یخها را لگد می کردیم. زمین می خوردیم. باشلووارنازک و کفش های سوراخ، بدون جوراب بالباسی که همیشه آستینهایش کوتاه بود، می دویدیم تادر دکان عمو بزرگه. می ایستادیم، نفسی تازه می کردیم.

عمونشسته بود آن بالا کنار دیگ حلیم. پاهایش را جمع کرده بود و لنگ قرمزش را روی پایش پهن کرده بود. کاسه دخلش پرازپول بود. - شلپ... شلپ... شلپ...

این صدای کف گیرش بود که با آن حلیم می فروخت.

- عمو سلام!

- علیک سلام!

- عمو بابام گفته این کاسه را پراز حلیم بکن!

بر می گشت ما را و رانداز می کرد. پلکهایش را به هم می فشرد.

نمی شناخت.

- بابات کیه، روله؟

- بابام، برادر شماست عموجان!

- اسمش چیزه پسر جان؟

- اسمش مش سیفی.

مثل اینکه باچاقودستش را بریده باشد، یکمرتبه تکان می خورد

و می گفت:

- آخ، هی، آها خب خب.. اشرف! اکبر! ای بچه های برادرم.

ای برادرهای پدرم. حالتان خوبه؟ ننه خوبه؟ باباتان خوبه؟

- خوب الحمدولاه. حلیم بده عموجان سردمانه.

کاسه را پراز حلیم می کرد. دارچین می پاشید و ما با دماغهای

قرمز از سرما به سوی خانه می‌دویدیم و تا خانه انگشت، انگشت از حلیم می‌خوردیم و دعوا مان می‌شد و چون جای انگشت‌ها مان روی حلیم می‌ماند و مثل اولش درست نمی‌شد، به گریه می‌افتادیم.

روزهای جمعه دوچرخه و تفنگش را برمی‌داشت و می‌زد به دشت و صحرا. غروب چنین روزهایی در حیات‌ما زده می‌شد. يك دست تا آرنج بادوتا قمری یا گاهی كيك از گوشه در به میان حیات دراز میشد.

- اشرف! اکبر! اصغر! قمری براتان آورده‌ام.

ننه می‌رفت پشت در. پرنده‌ها را که خون سیاهی پره‌های لطیف زیر گردنشان را آغشته کرده بود و از زیر پر، پوستهای پراز ساچمه‌شان، پیدا بود، می‌گرفت و تا سر بلند می‌کرد، عمو از خم کوجه گذشته بود. مدت‌ها تنها خاطره ما از عمو، همان يك دست تا آرنج، بادوتا پرنده بود.

- عمو سلام!

- عليك سلام روله! چه می‌خوای؟

- هیچی. بابام گفته که امسال شاگرد شما باشم.

- بابات کیه پسر جان!

- برادر شما مش سیفی.

- آخ، هی، آها. خب باشه. بیاتو. جارو را بردار و دکان را

تمیز کن!

لات و لوت‌های لب آشورا راحتش نمی‌گذاشتند. ظهرها که در پستوی دکان می‌خوابید، می‌آمدند و سیخ‌هایش را می‌بردند. و شمشیر بازی می‌کردند. به صدای سیخ‌ها و داد و فریاد بچه‌ها، عمو بیدار می‌شد.

بیرون می‌آمد و نگاهی به آنها می‌انداخت، چشمهایش را با پشت دست می‌مالید و می‌گفت:

- خجالت هم خوب چیزیه‌ها. خجالت هم والا خوب چیزیه.

بچه‌ها فرار می‌کردند و از دور دم می‌گرفتند:

- عموحیدر بندانداز. عموعیدر بندانداز.

چون دختر خاله عمو، بندانداز محله «سینه گل زرد» بود، این اسم را روی عمو گذاشته بودند.

صبح زود، تاریک و روشن می‌رفت قصابخانه. گوشت می‌آورد. استخوانهایش را جدا می‌کرد و در قابلمه می‌گذاشت و می‌جوشانید. گوشتها را اول با ساطور بزرگی که داشت ساطور می‌زد. بعد می‌انداخت توی چرخ گوشت. نزدیک ظهر، ذغال در اجاق می‌ریختم. اوهم پیازرنده می‌کرد. اشک از چشمهای هر دوی ما در می‌آورد. چشمهایش قرمز و دردناک می‌شد. بعد طشت گوشت را روی آتشی که درست کرده بودم، می‌گذاشت و گوشت را یا پیاز و چند قاشق جوش شیرین، داخل می‌کرد. کبابها را سیخ می‌زد. مشتریها تک تک پیدا می‌شدند. دود به هوا می‌رفت و عمو تندتند به من می‌گفت:

- سنگین بادبزن. سنگین!

ظهر که کارش تمام می‌شد، آب استخوانها را ترید می‌کرد و می‌خوردیم. گاهی هم یک سیخ کباب به من می‌داد ولی خودش کمتر می‌خورد.

می‌رفت توپستو و می‌خوابید و از لب آشورا صدای چکاچک سیخها بلند می‌شد.

کباب و حلیم عمومعروف بود. سودطلب نبود. می‌کوشید تا غذای

خوب به مردم بدهد. نزدیک چهارراه اجاق يك کبابی تازه باز شده بود. مال حاج صفا بود.

مدتها بود از عمو خبری نداشتم. دیگر روزهای جمعه آن دست بادو پرنده پیدا نمی شد. دیگر بابا ما را برای حلیم سراغ او نمی فرستاد. نمی دانستم چه شده بود. تا اینکه يك روز توی خیابان، ربروی دکان حاج صفا او را دیدم. بادی بزرگی پراز گندم روی زمین بود و او گندمها را می شست. يك آجر بزرگ میان گندمها گذاشته بود و بادو دست گندمها را روی آجر می سابید تا پوستشان کنده شود. دستهایش قرمز و آب گز شده بود.

شلوار جافی پاره ای پایش بود. خمیده با چشمهای سرخ و دردناک و کم سو. ریش سفید چند روزه ای صورتش را پوشانده بود. عمو به شصت سالگی می رسید.

- عمو سلام!

- عليك سلام، برادر کم.

- عمو من پسر مش سیفی هستم.

- ها آها. آخ هی. خب حال بابات چطوره! ننه چطوره؟

- خوبه عمو. دکانت چه شد عمو؟! این جا چه می کنی؟!؟

همانطور که گندمها را بر آجر می سائید و هن و هن می کرد، گفت:

- دکان از دستم رفت. همه از من حلیم می خریدند. يك روز، يك

نفر برای حلیم آمد. صبح زود اول دشت او را نمی شناختم. بادیه اش را پر

از حلیم کردم و رفت، بعد از مدتی آمد و حلیم را پس آورد. من هم ناچار

آنها دردیگ خالی کردم. سایر مشتریها آمدند و حلیم بردند.

ناگهان هر کسی از راه می رسید و حلیمش را پس می داد.

یکی می گفت: «عمو حیدر حلیمت بوی نفت می ده!»

اون یکی می گفت: «عموحیدر نفت توی حلیمت ریختی! این چه افتضاحیه بابا!»

– بلد نیستی حلیم درست کنی دکانت رابیند.

ویکی هم با ریشخند گفت: «دیگر عموحیدر پیرشده و بلد نیست کاربکنه»

آری روله جان. حاج صفا کارخودش را کرد. آن مشتری اولی راهم او فرستاده بود این طوری بود که دکانم راتخته کردند. مدتی بی کار بودم. تا این که حاج صفا پیغام فرستاد که:

– آشپز ندارم. بیاشاگرد من بشو عموحیدر!

منهم ناچار شاگردش شدم. چون نمی توانستم بیکار و گرسنه باشم. بانا راحتی و خشم گفتم:

– عموجان دکانش را آتش بزن. نابودش کن. دیگ حلیمش را سوراخ کن. اقل کم توهم در حلیمش نفت بریز. مظلوم نباش! عمو گفت:

– خدا از سلطان محمود بزرگتره.

باخودم گفتم: «این خدا چه کمکی به حاج صفا می کند!»

کارش تمام شده بود. کمکش کردم تا دیگ رابه دوش گرفت. خدا حافظی کرد و رفت.

از پشت، ران سفید و پرمویش از شکاف شلوارش پیدا بود.

چند سال بعد که با اتوبوس مسافرت می کردم، عمو رادر جاده شاه آباد دیدم که با بیل خاکهای کنار جاده راصاف می کرد. با همان چشمهای دردناک و سوخته و کت قهوه ای همزادش. با همان دستهای پر محبت و بخشنده. در دستهایش پرنده نبود. تفنگ شکاری نبود. دسته –

بیل بود و خاك و گل.

برای اتوبوس ما دست تکان دادوبه سرعت دورشد.

بیماری

ننه سرما سرمايش می شد و همانطور که چراغ روشن می کرد گفت:
- تنم مور مور می شه. سرم منگه.
هو اسرد بود. گر دهم، پای منقل آتش نشسته بودیم. بی بی وعموپیره
هم بودند. دایی موسی هم با کتاب مصیبتش آمده بود.
زمستان می آمد. با کتاب مصیبت نامه دایی می آمد. با صدای
هزارها سرفه می آمد. صدای سرفه های نیمه شب. صدای شکستن کوزه های
سفالی در شب های سرد. زمستان برای ما سردتر بود.
اصفر که از پشت شیشه به دانه های تنک و کم پشت برف نگاه می کرد
روبه اکبر کرد و گفت:
- کاش بجای برف، گل ذرت از آسمان می بارید.
عموپیره شنید و ناگهان از بند دل داد زد:
- کفرنگوای گردن شکسته! ای توله سگ شاشو! می خوای این يك
لقمه نان راهم از سفره مان، ببری! زبانت را گاز بگیر!
باباغرید:
- صد گناه و يك توبه ای خالق!
بی بی تشر زد:

- گل ذرت برای چیزته ای شکم ترکمان برده!

دائی موسی از زیر عینکش نگاهمی به اصغر که از ترس می لرزید
انداخت و غرغر کرد:

- ای خانه خمیر! این حرف بودزدی آخر؟

...

ننه امروز چند طناب رخت شسته بود. روی پشت بام، توی حیاط،
روی نرده‌ها، خشک کرده بود و در بقچه گذاشته و به صاحبش داده بود.
شب تنش مورمور می شد. بدنش داغ داغ بود. بابا که دست و پایش
راگم کرده بود گفت:

- سرما خوردی. اگر عطسه بزنی خوب می شی. باید کاری بکنی تا
عطسه بزنی.

بی بی بادلو اوسی گفت:

ظهر چه خوردی؟ شاید ماست ترش خوردی.

ننه نالید:

به خدا همان يك لقمه نان خالی صبح بوده. دیگر چیزی روی زبانم
نرفته. ظهر هم دشمنت باشم اگر چیزی دلم کشیده باشه. همان يك لقمه
نان خالی صبح.

عمو پیره گفت:

- شکمت کار می کنه یا نه؟ بیرون رفتی امروز؟

ننه که صورتش از تب گل انداخته بود، آهسته گفت:

- نه

عمو بلافاصله مثل اینکه چیز گرانبهایی کشف کرده باشد گفت:

- آها پس رودل داری. رودل داری. حاجی منیزی باید بخوری.

عذرا خواهر تازه به دنیا آمده ما گریه کرد و ننه اورا جلو پستانش

گرفت.

بی بی گفت:

- به بچه شیرنده شیر آدم تب دار خوب نیس.

ننه با مهربانی عذرا را نگاه کرد و گفت:

- ای بی زبان، از گرسنگی می میری. پس توجه می خوری؟

بابا گفت:

- باید عطسه بزنی. عطسه علاج در دته. عطسه که بزنی هر چه تا

مغزت سرما رفته، بیرون می پره.

بی بی گفت:

- آخه ای مرد، عکسه از کجا بیاره. فکری به حالش بکن. داره

مثل کوره می سوزه. شده مثل پول قرمز.

بابا قوطی توتونش را از جیب بیرون آورد. مقداری توتون کف

دست ریخت. آنرا با انگشتان سیاهش خوب خرد کرد و سپس جلوبینی ننه

گرفت و گفت:

- بوبکش، نفس بکش. یا لا اله الا الله عطسه می زنی. عطسه بزنی کار

تمام می شه.

ننه دماغش را جلو برد و توتونها را بو کشید، ولی عطسه نزد.

عمو که نزدیک بابانشسته بود ناگهان... اه... چ... چم... عطسه زد

و گفت:

- شکر الحمدولاه ای شافی!

بی بی بعد از عموپیره عطسه زد و رو کرد به بابا و گفت:

- خدا برات نسازه برای این توتون تندی که داری.

ننه گفت:

- دماغم کپه. هیچ نمی شنوم.

اصغر عطسه زد و از دوسوراخ دماغش، دولوله چلم بیرون آمد و همانطور بیحرکت ایستاد.

دایی موسی عطسه زد و چیزی از دهانش میان کتاب دعا افتاد فوری کتاب را بست. عذرا هم مثل بچه گریه ای که پوزه اش داخل آتش شده باشد عطسه زد ولی ننه عطسه نزد که نزد.

•••

فردا ننه از رختخواب بیرون نیامد. باکمک بی بی اتاق را جارو زدیم. منقل را آتش کردیم. دور ننه را خوب پوشاندیم. عذرا را تر و خشک کردیم و غم زده و پکر بدون نان و چای به مدرسه رفتیم. ظهر ننه باز هم خوابیده بود. سروکرا. بی حرکت. رنگش پریده تر شده بود ناله های خفیفی می کرد. بی بی برایش جوشانده درست کرد. ننه کمی از جوشانده را خورد اما آنرا بالا آورد. و دوباره توی رختخواب افتاد. عذرا را به زن دایی دادیم که تازه زائیده بود. عذرا آب می شد. کوچک می شد و روزهای بدی را می گذراند.

شب که گنجشکها رفتند و ستاره ها آمدند. شب که اول بوی نان تازه آمد و بعد بابا، دوباره دور هم نشستیم و این بار آهسته پچ پچ شروع شد. بی بی که چشمهایش از گریه قرمز شده بود باغصه گفت:
- جوشانده هم کاری نکرد. باید فردا برم گذر صاحب جمع، از دختر خاله معصومه آب شفا بگیریم.

عمو گفت:

- هر مرضی باشد آب تربت خوبش می کنه.
- بابام که به سیگارش پک می زد گفت:
- توتون خرد بکنم شاید امشب عطسه بزنه.

بی بی زود گفت:

- ترا بخدا درش راباز نکن. دیشب تا صبح عکسه زدیم.

ورو کرد به عمو پیره و گفت:

- تازه برای این سینه خفه دار هم خوب نیس.

عمو پیره با خم رو کرد به بی بی و گفت:

- من سینه خفه دارم؟ ها! حق نداره کسی سرفه بزنه؟!

دایی موسی آهی کشید و گفت:

- برایش ختم حضرت زینب بگیریم. حتماً خوب می شه.

بی بی با گریه گفت:

- یا حضرت زینب به فریادمان برس!

به رختخواب ننه نگاه کردیم و غصه در گلویمان دوید.

نان خوردیم و خوابیدیم.

فردا به مدرسه نرفتم. کمک کردیم و ننه رابه اتاق بی بی بردیم و

خواباندیم. بی بی از زیادی گریه چشمهایش باز نمی شد، گفت:

- خودم پای رختخوابش می خوابم. باید بیشتر مواظبش باشم.

شما بچه ها هم توی این اتاق داخل نشین. شما بدنتان ناز که. مریض

می شین.

اکبر و اصغر بر سر یک تکه نان دعوا کردند و هردو گریه کنان به

مدرسه رفتند. بابی بی به راه افتادیم. به طرف گذر صاحب جمع. بی بی یک

لیوان با خودش آورده بود.

کناره های آشورا یخ زده بود. با کفش های لاستیکی سرد، بایقه باز

بدون دگمه و بادستهایی که همیشه بلندتر از آستینم بود، به راه افتادیم.

گنجشکهای ترسو روی پشت بامها ولو بودند. آفتاب بی رمق به تن

دیوار هانمی چسبید. سمچالهایی از چارپایان بر روی یخها مانده بود. دکاندارها مثل مرغهای کرچ در خودشان فرو رفته و دودستی به منقل آتش چسبیده بودند.

گذر صاحب جمع. خاله معصومه و یک لیوان آب تربت برای شفای ننه. با خوشحالی برگشتیم. دوی درد ننه در دست بی بی بود. خوشحال بودم. دلم میخواست یک دانه از نانهای روی منبر نانویی را بردارم و گاز بزنم.

...

شب سوم بیماری ننه بود. همه رفته بودیم اتاق بی بی و نشسته بودیم. بی بی یک استکان از آب شفا را به حلق ننه کرد. اما هنوز پایین نرفته بود که آنرا بالا آورد.

آب شفا، ننه را شفا نداد.

عمو سرفه بلندی زد و در حالی که بادوانگشت شست و اشاره، اندازه ای را نشان می داد به بی بی گفت:

- یک ته استکان از آن آب تربت... برای سینه ام... شاید...

باباهم گلویش را مالید و به همان ترتیب به بی بی اشاره کرد:

- یک نصفه استکان هم... سرما...

دایی موسی به زور آروغی زد و به بی بی گفت:

ننه! به اندازه یک انگشتانه خیاطی هم برای من تهش بگذار...

ترش می کنم.

اکبر آهسته به بی بی گفت:

- به کم به من بده، شاید برای درسم خوب باشه. جدول ضرب یاد

نمی گیرم. بی بی با سخاوت تمام یک استکان از آب تربت را میان آنها تقسیم کرد و بقیه را با احتیاط در طاقچه گذاشت.

ننه دوباره حالش بهم خورد و بالا آورد.

بی بی رو کرد به عمو پیره و گفت:

- سه روزه هیچ نخورده. کف خالی بالامی آره. چه بکنم یا قمر بی بی-

هاشم ۱۹

هیچکس حرفی نزد بی بی تصمیم گرفت برای نجات ننه، اسباب

حمام خودش را بفروشد و دکتر خبر کند.

بادلتنگی از کنار اتاق بی بی گذشتم و از در زدر ننه را تماشا کردم.

صدای نازک و محبوبش به گوشم می رسید. اتاق نیمه تاریک بود. ننه

صورتش رو به سقف بود. دستهای استخوانی و لاغرش، بی حال، روی چهار

خانه موج افتاده بود.

هروقت صدایش را می شنیدم با خودم می گفتم: «هنوز ننه دارم.

هنوز زنده‌س»

ننه بالحن خسته و دلنوازش، شعری را که خاله معصومه به بی بی

یاد داده بود و بی بی آنرا برایش تکرار کرده بود، می خواند. خاله معصومه

گفته بود که هر بیماری شعر را سه بار بخواند، حالش خوب می شود و ننه

چنان با خلوص می خواند که از پشت در اتاق بی بی گریه ام گرفت. گریه

برای خوبیش، برای رنج هایش، برای بچه زایدنش و برای شکم گرسنه اش

و موهای شانه نزده و فتیله فتیله اش.

صدای سوزناک ننه از آن اتاق نیمه تاریک دم غروب به گوشم می رسید:

ای ماه بی هاشم، خورشید لقا عباس ای نور دل حیدر، شمع شهدا عباس

ای شاه علم بردار این درد که می بینی از روی دلم بردار

۱- نوعی روانداز که از نخ پشمی، توسط جوله‌ها بافته می شود.

پای دکتر که به خانه مان رسید، فقط صدای گنجشکها شنیده می شد. می دانستم که هر کس بیماریش ناجور باشد، دکتر روی سرش می آورند. عموعلی بقال وقتی می خواست بمیرد دکتر برایش آوردند. مردم محله ما همیشه آن دمهای آخر، دکتر را خبر می کردند. این را می دانستم ولی باز امید داشتم. مرگ را نمی توانستم باور کنم. ننه چطور ممکن بود بمیرد. پس چه کسی رخت مردم را می شست؟ پس که برای مردم کلاش میچید؟ هر وقت ماشیطانی می کردیم، چه کسی میان را نهامان را با چنگول کبود می کرد؟ چه کسی به بابا التماس می کرد تا برای عیدمان جفتی جوراب بخرد؟ چطور ممکن بود ننه بمیرد؟ او می بایستی زنده باشد تا ظرف بشوید. جارو بکند، عذرا را اشیر بدهد و بغض و دردش را بروز ندهد و روی جگرش بریزد. دستهای یخ زده و قاچ قاچ خودش و مارا هر شب و از لین بمالد. و برامان قصه بگوید.

قصه های خوب. قصه گنجشکی که باران آمد و خانه اش، خانه کاغذیش را خراب کرد. قصه جوانی که ازدهایی را کشت. ازدهایی که جلو آب را گرفته بود و می بایستی يك آدم بخورد تا کمی بجنبد و يك باریکه آب به مردم برسد.

ننه خوب بود. همیشه دستهایش بوی صابون می داد. بوی پول خرده می داد و قاچ قاچ بود و دردناک بود.

از در زدن نگاه کردم بی بی روی پاهای دکتر افتاده بود و کفشهایش را می بوسید. مثل اینکه يك بادکنک توی سینه ام بود و بادش خالی شد. دکتر زیر بغل بی بی را گرفته بود و می خواست بلندش کند. بی بی گریه می کرد و چادرش از سرش افتاده بود.

...

شب که شد و بابام از کار آمد، بی بی قرآنی آورد و گفت:

- حال ننه‌تان خرابه. بی‌هوش و بی‌گوش افتاده. زودباشین، باید روی پشت‌بام برایش دعا بکنین. این قرآن را بگیرین روی سر و گریه بکنین؟

در آن شب تاریک و یخ‌زده، که آسمان پر از ستاره بود و شهر از دور سرش را بر بالش گرم و نرم بالای شهری‌ها و پای برهنه‌اش را بر حصیر سرد گذاشته بود، همراه بابا در گوشه پشت‌بام کز کردیم. بابام قرآن را روی سرش گرفته بود و گریه می‌کرد. اولین بار بود که گریه بسابا را می‌دیدم. نفس نفس می‌زد و با آستین کت، دماغش را پاک می‌کرد و می‌گفت: - ای خدا!.. ای خدا!.. نکن نکن. این بچه‌ها... نکن نکن...
مثل اینکه کسی بابا را اذیت می‌کرد که تندتند می‌گفت: «نکن نکن»

من و اکبر و اصغر هم به گریه افتاده بودیم. بی‌بی‌عذرا را هم بسا قنداق از پله‌ها بالا آورد، تا خدا عذرا را هم ببیند و بداند که عذرا شیر ندارد. که نمی‌تواند بی‌ننه باشد.
از دور آوای موسیقی می‌آمد. صدای دایره و دنبک می‌آمد و ناله‌ما به گوش هیچکس نمی‌رسید. همه به نوبت قرآن را روی سرمان گرفتیم و گریه کردیم. عذرا بادستهای کوچکش می‌خواست ستاره‌ها را بگیرد ولی نمی‌توانست. گاه می‌خندید و گاه گریه می‌کرد.
باز هم ننه حالش بدتر شد.

...

همه چیز را فروختیم و آخرش هم به ضرب سوزن و دوا و دکتر ننه از نیمه راه مرگ و زندگی برگشت.
هر روز از درز درننه را می‌دیدم. بی‌بی گفته بود توی اتاق نروم چون بیماری ننه واگیردار بود. ننه مجاله شده بود. کوچک شده بود.

وموهای قشنگش از بیخ ریخته بود و سرش کچل شده بود.
ننه از رختخواب بیرون می آمد. بسا دو دست نشیمنگاه خودش
را روی زمین می کشید.

يك روز که مشغول تماشایش بودم، همانطور خزید. رفت پشت
پرده و از میان سفره يك تکه نان برداشت و دندان زد. از شادی دستم به
درخورد و باز شد. ننه مرادید. هراسان شد. بانگاهی پرا التماس چشمهای
بی حالش را به زمین دوخت و نالید:

- اشرف ترا به خدا به بی بی نگو که من نان خوردم.

* * *

ننه خوب شد و دوباره کنار حوض نشست به رخت شستن. عذرای
کوچک ولاغر هم در کنار طشت رخت شویی اومی پلکید.

حمام

ساعت که زنگ می‌زد، نه تنها ما، بلکه همسایه‌ها هم از خواب می‌پریدند. ساعت قراضه‌ما، گاهی هم عوضی زنگ می‌زد. مثلاً ساعت دو صبح یا ساعت سه و نیم. این بود که ماهی یکبار روزهای جمعه خواب را به همه اهل خانه حرام می‌کردیم.

ضربه زنگ ساعت مثل ضربه شمشیر بر مغزمان فرود می‌آمد. از خواب می‌پریدیم. لحاف گرم و هوای سرد اتاق ناچارمان می‌کرد که سرمان را زیر لحاف بکنیم، ولی بابام روی سرمان می‌ایستاد و لحاف‌ها را می‌کشید و با سروصدا بیدارمان می‌کرد:

- یا لاه. باید بریم. دیالاه. مگر خواب به خواب رفتین؟

من و اکبر و اصغر، با چشمهای پف کرده و دهن‌های تلخ و بدزه و شکم‌های باد کرده، در حالی که خوابهای شیرینمان نیمه‌تمام مانده بود، بلند می‌شدیم. افسوس خوران بر آن همه پول و شیرینی که در خواب دیده بودیم، با دستپاچگی چشمهایمان را می‌مالیدیم.

تا به خودمان می‌آمدیم و هر بلنگ لباسهایمان را از جایی پیدا می‌کردیم، بابام خودش را به حیاط رسانده بود. من زودتر راه می‌افتادم و بعد اکبر و پس از او اصغر.

خمیازه ننه و غرولندش بدرقه مان می کرد. عذرا به گریه می افتاد
ونان می خواست.

از هر اتاقی نفرین و ناله همسایه ای بلند می شد.

- به حمام سرد برین ایشالا.

- به این سرزمستان حمام رفتنتان چیزه آخه؟

- روی تخته مرده شورخانه بیفتین الاهی!

بستنی فروش آن طرف حیاط که زمستانها بیکار بود، می خرید

و از زنش که سر از اتاق بیرون آورده بود تابیند چه شده می پرسید:

- چه خبر شده توی این چله زمستان، جیران!

- هیچی. مش سیفی بچه هاش رامی بره حمام.

- ای دیوانه ها! توی این سرما همه تان می شین بستنی.

بابام همیشه پالتوش را طوری روی سرش می گذاشت که يك آستین

آن درست روی سرش قرار می گرفت و آستینش مثل يك پرچم توی آن

تاریکی تکان می خورد. ماهم چون لشگری شکست خورده افتان و خیزان،

سرما را صاف می کردیم و پیش می رفتیم.

سگهای لب آشورا به سوی مان حمله می کردند. اصغر گریه می کرد

و بابام از آن دور مثل سرداری که لشگریانش را به هیجان بیاورد

فریاد می زد:

- ای ماستهای نماسیده! ای دست و پاچوبی ها! بدوید.

و بطرف سگها فریاد می زد:

- چخه چخه! آوپشته! ختخت!

و ما تندتند می دویدیم. از ترس سگها و از ترس بابام.

به هر حمامی سر می زدیم، بسته بود. می رفتیم و می رفتیم. از کوچه ها

و پس کوچه‌ها.

اصغر که کفشهایش را تا به تا به پا کرده بود، مرتب می‌افتاد و فرصت اینکه کفش‌هایش را درست کنیم نداشتیم.

بابام همچنان با پرچم روی سرش جلو افتاده بود و می‌دوید. آنقدر می‌رفتیم تا یواش یواش صبح نزدیکتر بشود و حمامها شروع به کار بکنند.

حمامهای لب آشورا را پشت سر گذاشته بودیم و بعد حمامهای قره‌باغی، سرتیپ، سینورا، حاج شهبازخان و عاقبت حمام تیمچه.

...

لخت می‌شدیم و به حمام که ترسناک و خلوت بود می‌رفتیم و از روی زمین داغش مثل پرنده‌هایی که از روی فلزی گداخته بپرند، می‌جهیدیم. فقط من لنگ می‌بستم و اکبر و اصغر همانطور لخت پشت سرم می‌دویدند.

- اول پاهاتان را بشورین و برین توی خزینه!

این دستور پرچمدار بود که حالا پرچمش را سر بینه حمام گذاشته بود.

از خزینه بیرون می‌آمدیم و نوبت کیسه کشیدن می‌رسید. مثل سه تا جوجه مرغابی تازه از تخم بیرون آمده دور بابام می‌نشستیم و او به ترتیب من، مارا کیسه می‌کشید.

کیسه کشیدن هم یکجور تنبیه بود. چنان ضرباتی با پهنای کیسه بما می‌زد و چنان محکم دور گردن و صورتمان را کیسه می‌کشید که تا یکماه نمی‌توانستیم گردنمان را به اطراف بچرخانیم. قشر قرمز و دردناکی دور گردنمان را می‌گرفت.

از بالا، صورت بابام عرق می کرد و من که چشمهایم به سقف حمام بود نمی توانستم چشم بهم بزنم تا عرقهایش توی چشمم نریزد. اگر چشم بهم می زدم ناراحت می شد.

ستاره ها از پشت شیشه مه گرفته حمام تماشا مان می کردند. او با شدت کیسه می کشید و ما جرأت حرف زدن نداشتیم. هر کدام بی طاقتی می کردیم، کتک می خوردیم.

پس از آنکه کیسه کشیدنمان تمام می شد نوبت من می رسید که بابام را کیسه بکشم، چون پسر بزرگتر بودم. در حالی که کیسه می کشیدم مرتب می گفتم:

- سفت بکش! سفت تر مگر نان نخورده ای، ای مجنون لاغر؟!!

تمام زورم را می زدم ولی باز بابام راضی نبود.

- از یارو بمال.

چند نفری که دورمان نشسته بودند، ناگهان ساکت می شدند و روبه ما می کردند. می خواستند بفهمند «یارو» چیست؟ یارو دیگر چه معجونی است!

اما یارو، روشورا بود.

- از یارو بمال مگر کری! سفت تر! ای شیربرنج سرد!

مرحله بعد صابون زدن بود که پدرم گاهی اوقات که خسته می شد آنرا به عهده لیف زن یا کیسه کش می گذاشت.

آن شب یاسحر یا بهر حال روزی که ما به حمام تیمچه رفته بودیم، کیسه کشی که آنجا کار می کرد، يك دستش از مچ بریده شده بود. و بجای دست با چیزی شبیه گوشت کوب به بدن ما کیسه می کشید. اکبر که خیلی غلغلکی بود یا به قول خودمان خبیثی میتی اش می آمد، وقتی گوشت کوب

آن مرد به پهلوی یاسینه یا شکمش می خورد، پیچ و تاب می داد و از شدت خنده نزدیک بود بترکد. بابام که نمی دانست او چرا می خندد، داد می زد:

- چیزت شده! های نا جنس، مارمولک، مارزرد!

اکبر، لاغر و زردنبو و مردنی بود. خیلی ضعیف و همیشه بیمار. اما در آن لحظه به شدت می خندید و همه ما را هم به خنده انداخته بود. بابام می خواست دیوانه شود و می دانستیم که از دماغمان درش خواهد آورد.

لیف زدن تمام شد و نوبت آخرین مرحله یعنی خزینه رفتن رسید. بابا هر سه ما را مثل سه تا کوزه آب خوری نشده، کنار پله خزینه قطار کرد. اول دست مرا گرفت:

- وقتی زیر آب می ری تمام سوراخ سنبه های بدنت را بشور، همه جا! فرصت نداد که جوابی بدهم. مراد آب داغ طاقت فرسا فرو برد. در آن زیر که نه جای فریاد و نه جای نفس کشیدن بود، شروع کردم به شستن خودم. نفسم بند می آمد. چیزی در گوشم وزوز می کرد وقتی چشمم را باز می کردم جز یک دنیای خاکستری رنگ، دیگر هیچ نبود طاقتم که از دست می رفت، ناگهان از زیر شروع می کردم به دست و پا زدن. بابایک لحظه مرا از آب بیرون می آورد و هنوز نفسی تازه نکرده بودم که دوباره زیر آب می کرد و همان ماجرا.

این عمل سه بار تکرار می شد، عقیده بابام این بود.

پس از بار سوم که دیگر تمام بدنم مثل مخمل سرخ شده بود، از آب بیرون می آورد. مثل یک کوزه قرمز کنار اکبر و اصغر که از ترس می لرزیدند، می گذاشت.

نوبت اکبر رسید که در حال معمولی هم آدم سالمی نبود. بابام برای

بارسوم که اکبر کبود شده رازیر آب فروبرد، ناگهان فریادی از درد کشید
اکبر را بیرون آورد و کنار من کوبید. دست خود را به دهان برد.
اکبر از زیر آب از ناچاری دست بابا را گاز گرفته بود.
بابا م‌عصبانی بود و نوبت سه بار آب کشیدن اصغر رسیده بود. بیچاره
اصغر پس از بارسوم، نیمه‌جان از آب بیرون آورده شد.

...

آن روز از هر کدام از ما خطایی سرزده بود. من بابا را سفت کیسه
نکشیده بودم. اکبر دست او را گاز گرفته بود و اصغر هم مابقی روشور را گم
کرده بود.

بابا دست به دست کرد تا حمام خلوت شد. فقط همان کیسه کش
در حمام مانده بود. ناگهان بابا لنگ مرا باز کرد. در آب زدومثل شلاق
بالنگ‌تر به جانمان افتاد.

هر سه به تنها پناهگاه زنده آن حمام خوفناک، یعنی کیسه کش
پناه بردیم:

- آی عمو کیسه کش! آی عموجان! ترابه خدا نگذار ما را بکشد!
کیسه کش بیچاره هم چند ضربه لنگ‌تر نوش جان کرد و زمانی که
از لنگ‌تر خط‌های قرمزی بر بدن مانقش بست، بابا آرام شد.

...

وقتی که به سر بینه حمام رسیدیم و هوای سرد بیرون به تنمان خورد
ناگهان اکبر با صدای شدیدی بالا آورد:

- هووژژژ ...

در بایی از تریداشکنه شب پیش که هضم نشده بود، زمین حمام
بیرونی را فرا گرفت بابا غرید:

- مارمولک پر خور ...

ونمی دانم چرا خندید.

اکبر بارنگی پریده و زنگوله های عرق بر پیشانی، خودش را به نزد
ماکشاند.

نوبت لباس پوشیدن بود. بابا مرتب سرمان داد می زد:

- زودباشین! زودباشین دیر شده. دیالای نماسیده ها! ای دست و پا
چوبی ها! درد آن کیسه کش یک دست روستان که کار می کنه و نان
درمی آره.

در اثر عجله بابا، لباسمان را عوضی می پوشیدیم. دستمان را بجای
آستین از یقه می گذرانیدیم و دو پایمان را در یک پای بیجامه می کردیم و
ناگهان به زمین می خوردیم و چون غالباً لباسهایمان کوچکتر از خودمان
بود، فشار می دادیم. عرق می کردیم و قرمز می شدیم و همه این کارها را از
چشم بابا می پوشاندیم.

آن روز که من مشغول پوشیدن ژاکت قهوه ای بودم، ژاکتی که
دیگر برایم کوچک شده بود، در اثر عجله، سر و دستم را از یقه ژاکت
رد کردم. با این کار، دیگر نه ژاکت بیرون می آمد و نه سر من تو می رفت.
بی حرکت و نگران و غصه دار و گره خورده، خودم را پشت اکبر پنهان کردم.
بابا ناگهان متوجه شد که من بی حرکت ایستاده ام. پیش آمد و
چون مرا در تنگنا دید، بامش روی گره ای که از سر و گردن من و دستم با
ژاکت ایجاد شده بود، کوبید و گره باز شد.

بابا خندید و دستور داد یک لیوان آب آلو برایمان آوردند.

آب آلو مثل آب حیات، دوباره به ما جان داد.

بابا دنی داغ، آن همه راه را تا خانه می آمدیم. بوی آش عباسعلی

توی تیمچه، بوی حلیم و روغن و دارچین و هزار بوی خوش دیگر و عاقبت
بوی گنداب آشورا.

پرچمدار سحرگاهان حمام، با آستین پالتوش در حال اهتزاز به
خانه می‌رسید.

ننه بود و قل‌قل سماور و چای شیرین و ماکه گردنمان را نمی‌توانستیم
از درد تکان بدهیم.

آب پاش

دسته آب پاش را با احتیاط و محکم گرفته بودم و کوچه ها و پس کوچه ها را پشت سر گذاشتم. در بین راه به بابام فکر می کردم، به اکبر و اصغر و عذرا و به محمد که تازه به دنیا آمده بود و... به ننه فکر می کردم...

این ننه چقدر دلش می خواست که مادرش بخوانیم! اما بابا هر روز قبل از رفتن به مدرسه گردمان را می گرفت که:

- این مدرسه رفتن شما آخرش چه می شه؟! این درس خواندن می شه یک سیر خرما که بانان بخورین؟! ها! کار یاد بگیرین، کار. درس بی عمل چه فایده داره آخه؟

کتابها مان را می گرفت و نمی گذاشت به مدرسه برویم.

ننه گریان روی پاهایش می افتاد:

- تو کارت نباشه. من اگر گدائی هم کردم نمی گذارم اینها بی سواد بشن. مثل من بدبخت بشن. تو رابه خدا، بگذار امروز هم برن مدرسه. تابستانها هم که کار یاد می گیرن. و بابا همچنان که ننه روی پایش افتاده بود می گفت:

مدرسه بسه. حالا دیگر بلدن شبهای جمعه یک سوره قرآن برای مرده هاما بخوانن. دیگر مدرسه برای چه می رن؟! ها!

ننه ما را روانه مدرسه می کرد و می نشست پای چرخ خیاطی اش. تازه خیاطی یاد گرفته بود و با فروختن جل و پلاسمان يك چرخ قسطی برایش تهیه کرده بودیم.

وقتی که خانه بودیم، می نشستیم کنار چرخش و وقتی خسته می شد، برایش دسته چرخ را می چرخانیدیم.

مردم محله آشورا کارهای خیاطی خود را برامان می آوردند. چه روزها که ننه کاری راتمام می کرد. پیرهن یا چادر نماز یا بیجامه ای. آنرا در بچه صاحب کارش می پیچید و همه ما دورش می نشستیم، تا صاحبش بیاید و پول کارش را بدهد تا برای شبمان نان بخریم. در حیات که صدا می کرد، همه ما و پیش از همه ننه با دلو اوسی بلند می شدیم تا ببینیم صاحب کار آمده یا نه. اگر نمی آمد، شب همچنان در پای بچه خوابمان می برد و ننه در حالی که چانه اش را در دست می گرفت به بچه ماتش می برد.

ماتنها بودیم. بابا رفته بود سفر. شده بود قاچاقچی. بابام که در عمرش تریاک نکشیده، عرق نخورده بود و سیگار را پس از سی سال ترک کرده بود، از بیکاری شده بود قاچاقچی. هر وقت خانه بود من و ننه هم کمکش می کردیم. می نشست توی ایوان و تریاکها را با دنبه و چربی، می مالید و لوله می کرد و در کاغذ می پیچید. اگر صدای هواپیمایی از آسمان می آمد، ناگهان همه چیز را توی اتاق پرت می کرد و با وحشت می گفت:

- هواپیماها از بالا می بینن! هواپیماها پراز جاسوسن.

بعد از اینکه بابا به سفر رفت، همه امید ما به چرخ ننه بود. تانیمه های شب کار میکرد و ما با آهنگ چرخش به خواب می رفتیم. ننه از خستگی می نالید و نیمه های شب رومی کرده من که چرت می زدم و می گفت:

- الان همه مردم خرخر خوابشان می آید و من خرخر چرخم.

محمد برادر کوچکمان تازه به دنیا آمده بود و شیر می خورد. ننه برای

آنکه محمد بخوابد و مزاحم کارا و نشود به او تریاک می داد. به اندازه یک عدس تریاک را در آب حل می کرد و به حلقش می ریخت تا بخوابد و ننه به کارهایش می رسید. قنفاق محمد همیشه آرام کنار چرخ ننه بود. مثل یک بقچه. یک روز بعد از ظهر، هر چه کردیم محمد از خواب بیدار نشد. ننه زیادتر از همیشه به او تریاک داده بود. صورتش سرخ شده بود. دستپاچه شدیم. بادایی موسی اورابه شیروخورشید بردیم و نیمه جان به خانه آوردیم.

...

ننه به خاطر ما روی پای چه کسانی که نمی افتاد. وقتی مریض بودیم، روی پای دکترها و سوزن زننها و وقتی اسم نویسی بود روی پای مدیر و معلم.

رفته بودم سال اول دبیرستان. اسم نویسی شروع شده بود. دستهایم هنوز از بیل زدن، زخم بود. پرونده ام رازیر بغل زده بودم. باننه پنج روز تمام کنار دیوار مدرسه رازی، پایین تر از بازار مسگرها، نشستیم. اسمم را نمی نوشتند. پارتی نداشتیم می گفتند جا ندارند. اما وقتی مهدی که پدرش کارمند شرکت نفت بود، برای اسم نویسی آمد، مستخدم مدرسه به آنها راه داد تا داخل شوند.

مهدی هم کلاس من بود. املاء را از روی دست من می نوشت، نقاشیش را من می کشیدم، حسابش را با من می خواند و در عوض برایم مجله می آورد تا بخوانم.

مهدی با پدرش از مدرسه بیرون آمدند. مرا ندید. پدر مهدی رو کرده جماعتی که کنار دیوار نشسته بودند و گفت:
- جا ندارند، اسم پسر مرا هم ننوشتند. عجب افتضاحیه واقعاً!
و رفتند.

یکی از بچه ها که با پدرش گوشه دیوار نشسته بود، ناگهان از جا پرید

و گفت:

- پوشه زیر بغل آندو وقتی که تورفتند آبی بود اما بیرون که آمدند سبز بود.

همه دانستیم که چه کلکی زده بودند. مهدی بعدها مهندس نفت شد.

ننه چند روز دیگر دوندگی کرد. رفتیم مدرسه کزازی که تاخانه ما با پای پیاده نیمساعت راه بود. باننه کنار میز مدیر دبیرستان ایستادیم. ننه يك دفعه خودش را روی پاهای مدیر انداخت. خیلی خجالت کشیدم. عرق به پیشانیم نشست. آقای مدیر پرونده ام را نگاه کرد و گفت:

- هوم... بچه زرنگی است. ننه جان بلند شو. اسمش رامی نویسم. با این معدل خوب قبول شده. دوازدهم دیر شده ولی عیبی نداره.

اسم آقای مدیر، آقای تیموریان بود.

با این زحمت اسم نوشتم ولی بابا باز هر روز صبح نمی گذاشت به مدرسه بروم. اصغر را هم تازه مدرسه گذاشته بودیم. شب تا صبح خواب نداشت. صدای کاغذ و کتابش نمی گذاشت بخوابیم. ننه می گفت: «اصغر حتماً يك چیزی می شه»

اصغر بعدها شاگرد شو فرشد.

اکبر هر روز سرش را تا گردن می کرد توی آب سرد حوض تا فکرش باز شود و بهتر درس بخواند. ننه هر وقت پول داشت مویز سیاه برامان می خرید تا ذهنمان باز شود.

مدرسه جای کتک خوردن، بش اگر فتن و بش دادن، قال و دعوا و کشتی گرفتن در کوچه های لب آشورا بود.

۱ - قسمت پانزدهم کسی را دادن

با کیومرث پسر قاسم خان که پدرش قبان دار و بار فروش بود، روی يك نیمکت می نشستیم. کیومرث همیشه بسوی روغن کرمانشاهی می داد. بوی کشمش و خرما و بوی نارگیل می داد.

همیشه چیزهای خوب در جیبهایش بود. با کیومرث بر سر دفترچه فیلمی که داشت ونمی گذاشت من تماشایش کنم، دعوایم شد. به هم فحش دادیم و بناشد در بیرون از مدرسه دریکی از کسوجهای لب آشورا کشتی بگیریم. کشتی بدون زدو خورد. این قرار ما بود. چون بعضی از بچه ها که زمین می خوردند، از آخر کشتی را تبدیل به دعوایم کردند و من هیچ خوشم از دعوا نمی آمد.

کیومرث سیر بود. کشمش و خرما و کلوچه می خورد و من رنگ پریده و گرسنه. قانون بچه ها این بود که سه بار کشتی بگیریم.

بار اول يك شانۀ کیومرث را به خاک بردم و بچه ها مریزاد گفتند. بار دوم کیومرث يك شانۀ مرا به خاک برد و بار سوم او را به زمین زدم.

دیگر کیومرث از من می ترسید. بچه ها مرا دوست داشتند و از کیومرث بدشان می آمد. اصلا هر کس لباس نوداشت بچه های لب آشورا از او بدشان می آمد. يك روز یکی از بچه های هم محله ما که کلاش نوی خریده بود، آنرا به خاک مالیده بود و کهنه کرده بود تا بچه ها نفهمند که او چیز نو خریده. معلم انشای ما که خیلی دوستش داشتیم از این عادت مابدهش می آمد و می گفت: «لباس خوب و بد در انسان تغییری نمی ده. این خود شما بچه ها هستید که باید خوب باشید، انسان باشین و کارهای خوب بکنین.» هیچکس دور و بر کیومرث نبود جز حشمت که لباسش مثل ما بود. خانه اش کنار خانه ما بود. گردنش مثل ما باریک بود و حتی چرکهای روی دستش هم به ضخامت چرکهای دست ما بود، اما بنخاطر شکمو بودنش، نوکر کیومرث شده بود و از او دفاع می کرد.

بعد از کشتی گرفتن با کیومرث، باده‌سپهای از پوست درآمده داشتم
به خانه می‌رفتم که ننه سرراهم سبزشد:
- ای روله‌م بدبخت شدیم. خانه خراب شدیم. بابات رابه زندان
انداختن.

دنیارابه سرم کوفتند. آن قیافه ماتم زده ننه، با آن چادر نیم‌دار و
آن لب‌های آویخته و مهربان.

چراننه؟ از کجا؟ بگو چطور شده؟

ننه با پرچادرش اشک‌هایش را پاک کرد و در حالی که مثل بچه‌ها دهانش
گشاد شده بود گفت:

- تریاکش را گرفتن. بدبخت ساده. اینهم کار کردنش. نمی‌دانم
حالا چه به سرش می‌آرن.

آری بابا را با آن همه احتیاط‌کاری، گرفته بودند. خیلی ساده.
نمیدانم چه کسی گزارشش را داده بود؟ همیشه وسیله‌ای را که تریاک در آن
می‌گذاشت، جلوتر از خودش می‌فرستاد.

وقتی به گاراژ می‌رسد، می‌بیند که چند نفر دارند وسیله‌ او را باره
از وسط می‌برند. بابا؛ با عجله نزدیک می‌شود و می‌گوید:

- ای برادرهای پدرم، چرا این را می‌برید آخر مال مسلمانان! ها!
و فوری او را می‌گیرند.

من بزرگ خانه شدم و همه مسئولیت‌ها به گردن من افتاد.
کار خبیاطی هم کساده شده بود. ننه دوباره کلاش از بازار می‌آورد
ولی باز هم تکافوی زندگی ما را نمی‌داد.
یک روز ننه چند بسته از تریاک‌هایی را که بابام در گوشه‌ای از خانه

پنهان کرده بود، بیرون آورد و قرار شد که آنها را برای فروش به دکان عطاری میرزا عزیز که با ما آشنا بود ببرم. ننه تریاکهارا نوی يك آب پاش گذاشت و من آب پاش را برداشتم و به راه افتادم.

آب پاش در دستم بود و با احتیاط از کوچه، پس کوچه ها می گذشتم و در افکارم فرورفته بودم.

من ناچار می بایستی از محله ای که کیومرث در آن ساکن بود، رد می شدم.

بعد از ظهر بود. آفتاب نیمه جان او آخر پاییز، روی زمین افتاده بود. سردی هوا تیره پشتم را می لرزاند. سرم را پایین انداخته بودم و می رفتم. دلهره و ترس و سایه های بلندی که دیوارها در پیاده رو انداخته بود، سایه هایی که همراه برگهای پاییزی پرغم تر شده بود. ترس و غم و احتیاج به پول و مسؤولیت خانه...

ناگهان فریادی به گوشم رسید:

- آهای آب پاشی!

برگشتم. کیومرث وحشت، که همیشه پیش او می رفت و چند بچه دیگر از دور به سویم می آمدند.

قدمها را تند کردم. تقویاً می دویدم.

- آهای آب پاشی! وایسا تا کشتی بگیریم. وایسا. ترسو!

کیومرث وحشت و بچه ها دم گرفته بودند:

- آب پاشی! آب پاشی! از ترس داری می شاشی!!

باز هم تندتر. قلبم تاپ تاپ می کرد، گلویم خشک شده بود. به حالت دو، دور می شدم. دیگر هیچ چیز در نظرم نبود. روی هوا پرواز می کردم. تمام حواسم به آب پاش بود.

اگر ننه منتظر نبود... اگر شب شام داشتیم... اگر بابا زندان نبود...
اگر... اگر...

اگر اینها نبودند، می ایستادم و یک تنه با همه شان روبرو می شدم.
کشتی، زد و خورد، دعوا... و هر چه که پیشنهاد می کردند، می پذیرفتم.
می زدم توی پوزه شان، یقه کت نوشان را جر می دادم... می زدم...
می دریدم...

اما فرار کردم و آب پاش را سالم به میرزا عزیز رساندم.

صلح

نمی دانم چه خبر شده بود. می گفتند هر کس اسم صلح را بیاورد.
معلوم می شود که دست چپی است و او را می گیرند.
هوا گرم بود. ماه محرم بود. با بچه های لب آشورا، دسته در آورده
بودیم. علم سیاهی درست کرده بودیم. با گلابتون های قرمز و سبزوزرد.
من دم می گرفتم:

- ای تشنه لب!

و بچه ها جواب می دادند:

- حسین وای!

- شاه عرب! حسین وای

- ای بی کفن! حسین وای

- صد پاره تن! حسین وای

خوب می فهمیدم که صلح خوبه. آشتی خوبه. جنگ و دعوا بده
هر وقت بچه های لب آشورا، با بچه های برزه دماغ دعوا می کردند، وضع
بدی پیش می آمد. دماغ های خون آلود. زیر چشم های کبود. سرهای شکسته
و کلانتری کلانتری کشی.

اما وقتی آشتی می کردیم و در صلح و صفا بودیم، همه خیالمان

راحت بود. به مدرسه می رفتیم بدون دلهره. از مدرسه می آمدیم و عصرها بازی می کردیم. هرچه می خریدیم با هم می خوردیم و به همدیگر می دادیم. يك حادثه باعث شد که هرچه بیشتر از جنگ بدم بیاید و صلح را دوست داشته باشم. ننه کشور، پیرزن آبکش که توی کوچه ما زندگی می کرد و با هزار خون و دل، پسرش یارمحمدرا به کلاس دوازده رسانده بود، توی کوچه جیغ می کشید و خاله های کوچه را به سرو روی خودش می پاشید و به زمین و زمان فحش می داد.

یارمحمد را در خیابان کشته بودند.

یارمحمد را دوست داشتیم. رشید و بالابرز. با سواد. دست افتاده گیر. سر به زیر و محجوب. او ما را با کتاب آشنا کرد و دوست داشتن مردم را به ما آموخت.

هم آواز با ننه کشور، برای یارمحمد گریه کردیم. خشمگین شدیم و دلهامان را مثل کیسه گل ذرت فروش پراز کینه کردیم.

فردای آن روز، يك کبوتر فلزی را که از میان صندوقچه مادرم پیدا کرده بودم. روی علم سیاه چسباندم و بچه ها را به دوستی با صلح فرا خواندم:

- ای تشنه لب!

- شاه عرب!

- ای بی کفن!

- صد پاره تن!

...

تابستان تمام شد و آماده مدرسه رفتن می شدیم. با ذغال و گچ و هرچه که به دستان می رسید روی دیوارها، کلمه صلح را می نوشتیم. کبوتر می کشیدیم. کبوترهای در حال پرواز. بزرگ و کوچک سرتاسر

دیوارهای لب آشورا و تکیه را پراز کبوتر صلح کرده بودیم.

می رفتیم به دیدن ننه کشور و دلداریش می دادیم. دست هایش را می بوسیدیم و می گفتیم.

- ننه جان! ننه کشور عزیزمان! ما را به جای یار محمد قبول کن. ما را بچه خودت بدان. واومی نالید:

آهای... هیچ کس مثل یار محمد نمی شه. ای روله هام. او نور چشم بود.

هر وقت ننه کشور مشك آب به دوش از خم کوچه پیدا می شد. می دویدیم و دست به دست، تا خانه ای که ننه کشور برایش آب می برد، مشكش را حمل می کردیم.

مشك آبش روی دست ما می رفت واو به دنبالش و بچه هامی گفتند:
ننه کشور دوستت داریم. تو عزیز محله ما هستی. عزیز شهر ما هستی.
- ای روله هام، دست به دلم نذارین. یار محمد عصای دستم بود.
مونسم بود. بی کس شدم. تنها شدم.

...

معلم انشاء را دوست داشتیم. حرف هایی می زد که به دلمان می نشست. راست می گفت هر چه می گفت، مثل اینکه خودمان می خواستیم بگوییم ولی قوه بیان نداشتیم. حرف هایش شب و روز در گوشمان بود.
يك روز به کلاس آمد و درباره قرضه ملی حرف زد و پیشنهاد کرد که هر کس می تواند بخرد، بیست تومن بیاورد.

من به خانه آمدم و خودم را روی پاهای ننه انداختم.
ای ننه بیست تومان پول می خوام، قرضه ملی می خوام بخرم. بعداً آن را پس می دهند. مثل قرض است. تورا به حضرت عباس برام از یکی بگیر تا بعد. يك چیزی هم رویش می گذارند و چند سال بعد پس می دهند. ننه

با تعجب گفت:

- بیست تومن! بیست تومن خرجی شش روزمانه آخه روله. از گور بابای کی بیاورم.

- از دایی بزرگه بگیر. از بی بی بگیر از عمو از هر کس که می شه. شاید از بابا از عمو پیره.

- ای بدبخت به تو و من. اونا زندگیشان راتکان بدن، بیست تومن نمی شه.

- من کاری ندارم. باید به مملکتان کمک بکنیم.

ننه با بی طاقتی گفت:

- خدای خدای! چه بکنم از دست این معلم انشاء چه کارای می کنه.

باز هم من و من کردم و از خوبی معلم انشاء گفتم:

ننه کلافه شد و فریاد زد:

- درد خودت و معلم انشات بالای سرم. ندارم، ندارم، ندارم.

از کجا بیاورم آخه ای نامسلمان!

زدم زیر گریه و گوشه اتاق کنار کتاب هایم نشستم.

...

شب بابوی پیاز داغ و اشکنه، بابوی نان تازه از تنور در آمده، پرپر بال چند کبوتر آشیان گم کرده و با صدای موتور کارخانه ای از راه دور می آمد. تک تک همه از کار آمدند. دوره هم جمع شدیم و من دوباره از رو نرفتم و مطلب را چنان با آب و تاب و بخصوص با بغضی که در گلویم بود، شرح دادم که همه دل به حرف هایم دادند. اشک در چشمانم حلقه زده بود و راجع به قرضه ملی صحبت می کردم.

بابا که تازه از زندان آمده و با سری تراشیده و صورت لاغر کناری چمباتمه زده بود سینه را صاف کرد و گفت:

- ها آفرین خوبه. نبایده محتاج خارجی باشیم. خوبه، خوبه ای برادر بابام! این فکرها را از کجا آوردی؟ من هم از آن تویک چیزهایی شنیدم. ولی آخه، عوم. بیست تومن هم کم پولی نیست. عموپیره با تمسخر گفت:

- شاید هم کلکی تو کار باشه. از این چیزها زیاد اتفاق افتاده. کلاه خودت را بگیر که باد نبره و کارت به این کارها نباشه. با، به به گفتن دیگران دهن آدم شیرین نمی شه. بی بی پرید تو حرف عمو و گفت:

- این پسره هنوز زردینه به کون نکشیده چه حرف هایی می زنه. سرخود، کلاه خود شده بیست تومن از کجا بیاریم. مگر مجبوریم؟ مگر دستان را گذاشته اند توی روغن داغ؟ آخر ببین پسره این قدر گریه کرده، چشاش شده عین کون مرغ. دایی موسی گفت:

- با بیست تومن می شه چند جلد مصیبت نامه و مفاتیح خرید. آتش دایی بزرگه میهمان ما بود. زود جوش و دست و دل باز بود. نمی دانم چطور شد که يك مرتبه دستش را به طرف من دراز کرد و گفت:
- بگیر، بگیر. این بیست تومن، برو بخر. از خوشی تا صبح نخوابیدم.

...

صبح زود. بدون نان و چای به مدرسه دویدم. خیلی از بچه ها پول آورده بودند. عباس پسر همسایه مان هم بود. با همان چشم های قرمز و اشکی. همراه بچه ها، با صاف به راه افتادیم. معلم انشامان هم بود. به من و چندتا از بچه ها که خوب چیزی می خواندیم، نوشته هایی داده بودند که در

راه روی چتی کوچکی که زیر پایمان گذاشته بودند، می رفتیم و آن نوشته ها را می خواندیم و بچه ها کف می زدند و هورا می کشیدند.

همان طور به سوی بانک ملی می رفتیم. همه مدرسه های کرمانشاه با پرچم هاشان بودند. قرضه ملی را گرفتیم و خوشحال به خانه برگشتیم.

دسته عزاداری ما به دسته دیگر تبدیل شده بود. گچ و ذغال جمع می کردیم و روی دیوارها می نوشتیم. بدون خستگی.

تابستان بود. غروب بود. از کار آمده بودیم. بچه های محله ما همه تابستان ها کار می کردند. شاگرد کبابی، نانواپی، کفاشی، شیرینی فروشی و بلیط فروشی. من و اکبر کارمان شاگرد بنایی بود. توحیات نشسته بودیم و گچ و ذغال را بین بچه ها تقسیم می کردیم.

از رادیوی خانه همسایه سروصداها و فریادهایی می آمد.

ناگهان در حیاط به شدت بهم خورد و باز شد.

بابام و دایی بزرگه. مثل دیوانه ها به طرف ما هجوم آوردند. يك مشت به كله من و يك سیلی به پس گردن اکبر. بچه ها فرار کردند و پراکنده شدند. گچ ها و ذغال ها به اطراف پرت شد و زیر دست و پا از بین رفت.

بابام فریاد می زد:

بدبخت شدیم. شما بچه ها آخرش خانه مان را به باد دادید.

دایی غریب:

- ورق برگشته. دیالاجنبین. دیوارها را پاك كنین!

دایی و بابام همچنان هراسناك به زیر زمین دویدند. بابام، بايك

جارو و دایی بزرگه بايك گونی به طرف حوض هجوم بردند. گونی و جارو

راتر کردند و به سوی کوچه دویدند.

از رادیوی همسایه همچنان هیاهو بلند بود.

گیج و منگک به کوچه دویدیم و باترس مشغول تماشا شدیم. بابا و دایی هر دو نقش‌های کبوترها و شعارها را پاك می کردند و مرتب بادلو اوسی، به دو طرف کوچه برمی گشتند و صدای پاكه می آمد؛ به سوی حیاط می دویدند.

چند بار دیگر گونی و جارو را با آب حوض خیس کردند و به کوچه هجوم بردند و دیوارها را پاك کردند. شب بود و شهر آرام بود و صدای گریه ننه کشور می آمد و آشورا ناله می کرد.

...

فردا که بابا و دایی بزرگه سر کار رفتند، به کوچه آمدم و قبل از آن که به سرکارمان برویم. بچه‌ها را دیدم. همه ناراحت بودند. با هم حرف زدیم و برای غروب تصمیم گرفتیم. عصر که از کار آمدیم، منتظر تاریک شدن هوا شدیم. من و اکبر، تیشه‌ای از زیر زمین بیرون آوردیم. دزدکی با سایر بچه‌ها شروع کردیم به کندن روی دیوارهای آجری تکیه. که تنها ساختمان آجری محله ما بود. اول نقش کبوتر و بعد...

... صلح

دیگر هیچکس نمی توانست آن‌ها را پاك کند. مگر آن که تکیه را خراب می کردند.

اسفند ۱۳۵۳

از همین نویسنده منتشر شده است:

- مجموعه قصه
از این ولایت
آبشوران
فصل نان
همراه آهنگهای بابام
- قصه برای کودکان و نوجوانان
گل طلا و کلاش قرمز
ابر سیاه هزار چشم
روزنامه دیواری مدرسه ما
رنگینه
کی برمی گردی داداش جان؟
- مقاله
مقالات
صمد جاودانه شد
- ۱۳۵۲
۱۳۵۳
۱۳۵۳
۱۳۵۳
- ۱۳۴۸
۱۳۴۸
۱۳۵۳
۱۳۵۳
۱۳۵۷
- ۱۳۵۲
۱۳۴۸

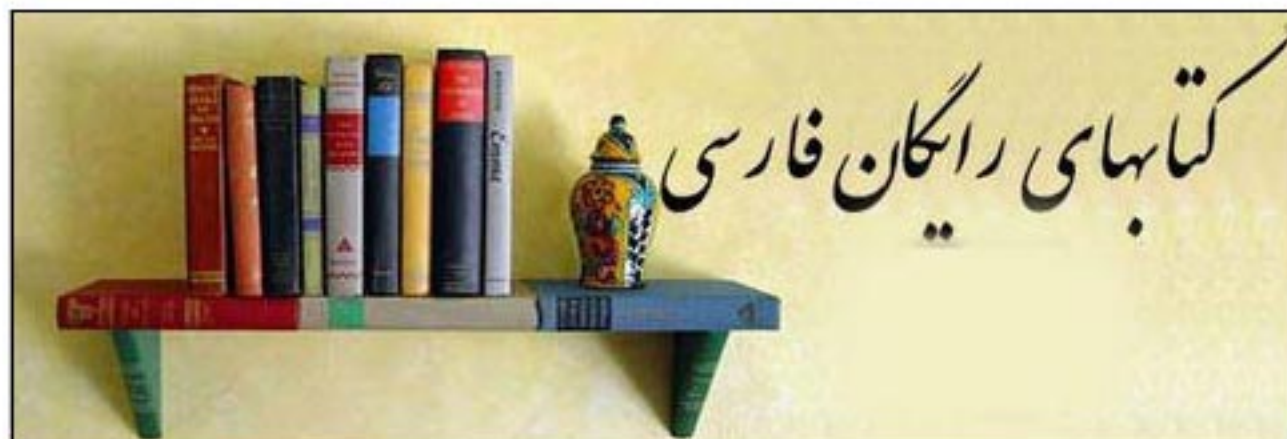
گود آوری:

- کتاب بیستون
کتاب کودکان و نوجوانان
- شماره ۱
شماره ۱
- ۱۳۵۲
۱۳۵۲

تهیه نسخه الکترونیک:

باقر کتابدار

farsibooks@gmail.com



<http://www.persianbooks2.blogspot.com>